

نام رمان: آسمان سرخ

نویسنده: ستایش خطیبی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه:

خسته بود و کلافه؛ دنیایش خسته‌کننده‌تر از هر زمانی شده بود، ولی خیلی ناگهانی و خیلی عجیب و غریب زندگیش تغییر کرد، وارد دنیایی میشود که دور از تمام انتظاراتش است!

دنیایی مرموز، مخوف و رازآلود، دنیایی که درکش برایش سخت است.
دنیایی در هزار فرسخی دنیای انسانها قرار دارد!

آن هم دنیای بزرگ و مخوف خون خواران.

مقدمه:

وحشت، ترس، شوک!...

و لرزی که با دیدنش به جانش افتاد،

لرزش مردمکهای چشمانش از وحشت را به خوبی میتوانست ببیند، حالا وقتش بود!

وقت انتقامی که باید سالها پیش از او میگرفت ولی تاریخ، مرگ او را به این زمان واگذار کرده است!...

قهوه‌اش رو گذاشتم روی میز و نشستم روبه‌روش، لیوان رو به دست گرفت و گفت:

-تو واقعا میخوای این کار رو انجام بدی؟

-آره، حداقل بهتر از اینه که دست رو دست بزارم تا از دست برم!

کریس اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت :

-من نمیفهمم، یعنی تو حاضری به خاطر خوب کردن کسانی که این بیماری رو

دارند جونت رو به خطر بندازی؟

-بیخیال کریس، بزار این کار رو بکنم، به غیر از اینکه جون اونها رو هم نجات میدم

جون خودم رو هم نجات میدم!

کریس سرش رو با تأسف تکون داد و جرعه آخر قهوه‌اش و خورد.

مایکل شونهای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم والا! خودت دلت میخواد و زیادی به انجام این کار اصرار داری. هرچی هم

بگم حرف خودته. پس حرف زدن من بیفایده

است!

سرم و تکون دادم. کریس لیوانش و گذاشت روی میز و همزمان با بلند شدن

اونها من هم بلند شدم.

مایکل گفت:

-هروقت خواستی شروع کنی، بگو بیایم کمک.

دست هام رو کردم تو جیلم:

-باشه، خبرتون میکنم.

سرش و تکون داد و گفت: اوکی، ما میریم. مواظب خودت باش، خداحافظ.

دست دادم بهشون و رفتند. همونجور که وارد آشپزخونه شدم نیکولاس رو صدا

کردم. اومد پیشم و براش توضیح دادم که برای یک مدتی نیستم. میخوام برم جزیره

تا آزمایش رو انجام بدیم و خواستم

که مواظب خودش باشه . خواست حرفی بزنه که منصرف شد و رفت. بیرون نشستم روی صندلی و گوشیام و درو آوردم آهنگ و پلی کردم هندزفری و گذاشتم تو گوشم آهنگ (Bad guy-Bille) و پلی کردم چشمهام و بستم، بلکه کمی ذهنم آروم بشه ، آنقدر با این پسرها سر و کله زدم و بحث کردم سرم درد گرفته ،قبول نمیکنند که هم خودم و نجات بدم هم بقیه رو از این مریضی کوفتی.

من دچار یک بیماری خونی شدم، چیزی که فقط توی فیلم و کمیکها دیده بودم و فکر میکردم واقعیت نداره برام اتفاق افتاد. این بیماری توی کمترین افراد توی این دنیا اتفاق میافتد و باعث میشه سالها زجر و تحمل کنم بنابراین به فکر درمانش افتادم و شروع

کردم به تحقیق؛ ولی به نتیجهای نرسیدم، ولی پارسال یکی از دکترها داشت درمورد یکسری خفاش حرف میزد و از اون روز تصمیم گرفتم درباره تمام خفاشها تحقیق کنم و راهحلی برای نجات دادن خودم و کسانی که دچارش هستند تلاش کنم و رسیدم به خفاشهای خونآشام، بعد کلی تحقیق و ساخت دستگاهی که با تشعشاتش به احتمال پنجاه و نه درصد این مریضی رو از بین میبره ،حالا اون دستگاه رو ساختم و هفته بعد برای آزمایش به همراه مایکل و کریس و چند تا از همکارهام میریم .چشمهام گرم شد و افتاد روی هم و به خواب رفتم.

راوی:

(یک هفته بعد)

دمی عمیق گرفت و بیرون داد، وارد اتاق پرو شد لباسش و عوض کرد و رفت بیرون، یک اتاق بزرگ که کلی از وسایل های بیوشیمی و ... اونجا وجود داشت به همراه دستگاهی که قرار بود آزمایش صورت بگیره، قفس خفاشی که روش تحقیق شده نگهداری شده بود رو برداشت و کنار دستگاه وایستاد و گذاشت روی جایگاهش دوباره قبل انجام آزمایش دستگاه و چکش کرد تا مشکلی نداشته باشه بعد چک کردن همونجور که دستش و به هم میکشید سرش و آورد بالا نگاهش خورد به کریس و مایکل که با چشم های نگران بیرون از اتاق بزرگ وایستاده بودند و نگاهش میکردند، کریس یک پسر بور سفید با چشمای آبی، چهره مردونهای داشت مایکل هم همین ولی برعکس کریس چشم ابرو مشکی بود ولی سفید، بقیه همکارهاش هم به همراه مایکل و کریس بیرون وایستاده بودند و منتظر بودند، یکی از دکتراها وارد شد و در رو به روی اونها بست، رو به شهرزاد گفت:

آمادهای؟

سرش و تگون داد و نشست روی دستگاهی که شبیه صندلی غولپیکر بود ولی به همراه چندتا دکمه و سیم و دستگاه تشعشات که وصل شده بود، کلاه رو گذاشت روی سرش دکتر کوین نگاهش

کرد:

-شروع کنم؟ مطمئنی؟

چشم هاش و بست و با جدیت گفت: شروع کن.

صدای کلیک شدن شنید و بعد دکتر کویین دسته رو کشید، و بعد از چند لحظه حس دردی رو توی بدنش احساس کرد ولی این حس درد بیش از حدی بود که فکر میکرد، فریادش به هوا رفت کریس در حالی که مردمک های چشم هاش از ترس میلرزید چرخید سمت مایکل و گفت: چرا داد میکشه؟

مایکل که سعی میکرد نگرانش و بروز نده گفت: درد اشعه هاست نگران نباش.

کریس:

-خب چرا دکتر کویین خاموش نمیکنه دستگاه رو؟ به خدا نمیارزه اینجوری درمان بشه.

مایکل:

-تصمیم خودشه بزار بینیم چی میشه.

کریس نفسی از سر کلافگی کشید و دستهایش و قفل کرد پشت سرش و سرگردون دور خودش چرخید.

ولی در یک چشم به هم زدن به سمت دکتر کویین حملهور شد و به سمت گردنش رفت دندان هایش را که بی شک مثل دندان های خون آشام ها شده بود رو روی

شاهرگ گذاشت و بی توجه به التماس های دکتر کویین تمام خون های بدن رو بیرون کشید با سرد شدن بدن دکتر کویین و تموم شدن خون عقب کشید پشت دستش را روی دهانش کشید و پاک کرد دستش به اون دو نیش بلندش خورد با وحشت خیره به دکتر کویین شد تند سمتش رفت و صدایش زد ولی جوابی دریافت نکرد دستش و روی نبض دکتر گذاشت ولی حتی نبض هم نداشت و این نشونه+این بود که...دکتر کویین جونس و از دست داد با وحشت و سرگردونی بلند شد صدای در و میشنید که توسط دکتر هری زده میشد: دکتر کویین حالتون خوبه؟ بیاید در و باز کنید ببینیم چه اتفاقی افتاده!

شهرزاد با مردمک لرزان به در نگاه کرد که به ذهنش راه حلی برای فرار رسید و خب تنها راه حل همین بود! کویین و روی صندلی نشوند و به سمت در رفت به آرامی در رو باز کرد کریس و مایکل و دکترها سریع داخل اومدند و دقیقاً بعد ورود از اتاق زد بیرون و شروع کرد به

دویدن.

مایکل که از گوشه چشمش دیده بود تند برگشت و دوید سمت در با چشمهای گرد شده به شهرزاد که با آخرین سرعت تو دنیا میدوید بلند صدایش زد ولی توجهی نکرد و به دویدن ادامه داد یکهو به خودش اومد با چشم هایی گرد شده با دیدن سرعتش به خودش و پشت سرش نگاه کرد هیچ اثری از آزمایشگاه نبود توقع نداشت توی یک دقیقه اینهمه راه رو بره ولی از اونجایی که آدمی بود همه چیز و

سریع قبول میکرد این اتفاقی که ناباورانه بود رو هم قبول کرد، ولی تنها چیزی که تو ذهنش بود این بود:

«هرچه سریعتر باید دور بشی، این دنیا آدمی اونم از مدل تو نیاز نداره، باید وارد

دنیای خودت بشی»

به اطراف نگاه کرد وارد جنگلی شده بود که چند بار زمانی که برای گشت زنی

اومده بود دیده بود ولی فرصت نکرده بود به اونجا بره

نگاهش چرخید و چیزی جز درخت های بلندقد و جنگلی مخوف و ترسناک نمیدید

!

چند قدم رفت جلو که حس کرد چیزی از پشتش با سرعت رد شد، سرجاش سیخ

وایستاد و با احتیاط نگاهی به اطراف کرد که دوباره همون حس بهش دست داد به

پشت سرش نگاه کرد ولی خب هیچی نبود!

با دیدن چیزی که رو به روش متبزر شد با جیغی کشید و چند قدم عقب تر رفت که

پاش به یک چیزی گیر کرد و افتاد زمین، داشت سعی میکرد بلند بشه که صدایی

شنید: عه نترس بابا مگه فیلم ترسناک دیدی؟ آهای چرا کپ کردی؟ الو عمو زنده

ای؟

با چشم های گرد شده به دختری که رو به روش وایستاده بود نگاه کرد و با تته پته

گفت: تو... تو... تو کی هستی؟ از... از کجا... نه یعنی ...

یعنی چطوری میتونی ایرانی حرف بزنی؟ اینجا که آمریکاست!

دختری که رو به روش وایستاده بود پوزخندی زد و گفت: خب منم یک ایرانی
مقیم آمریکا هستم! ولی خب مثل تو خون آشام هستم. -پس... پس من...

دختر نداشت حرفش و بزنه و تند- تند شروع کرد به صحبت: آره باو تو هم تبدیل
شدی به یک خون آشام توسط اون خفاش کوچولوهای خونآشام من هم از طرف
رئیس دستور گرفتم که تو رو ببرم پیشش تا ببینت!

با ابروهای بالا رفته گفت: رئیسست؟

دختر سری تکون داد و رفت جلو دستش و گرفت جلوی شهرزاد و گفت: بیا
دستت و بده بلندت کنم.

با تردید دستش و گذاشت توی دست دختر و بلند شد و گفت: ولی ...

ولی شماها از کجا فهمیدید؟

دختر:- چون اون خفاشی که روش آزمایش انجام دادی یکی از خفاش هایی بود که
رئیسمون و دوتا از رفیق های جادوگرش داشتند روش کار میکردند، ولی نپرس
چیکار که نمیتونم جوابت و بدم چون نمیدونم!

#شهرزاد:

ابرویی انداختم بالا و گفتم: ولی تو کی هستی؟

دختر:

-خب من آنا هستم و یک قرن و ۵۰ سال میشه که خونآشامام، من اون موقع یک دانشجوی ترم آخر روانشناسی بودم که شمال درس میخوندم میخواستم بعد دکنر شدنم برم اینگیس و یک مطب بزمن، زیبایی من زبان زد شهرم بود، منظورم از شهرم یعنی یکی از شهرهای اصفهانه، ولی خب یک روز با دوستانم رفته بودیم بگردیم توی ضلع شرقی جنگل های شمال که گم شدم گوشیم آنتن نمیداد نمیتونستم زنگ بزمنم و خبر بدم تا بیان دنبالم رفتم سمت یکی از درخت ها ولی صدای پا، خرناس و نفس کشیدن شنیدم ترس تمام وجودم و گرفته بود نمیتونستم چیکار باید بکنم صدا داشت نزدیک و نزدیک تر میشد واقعا مغزم هنگ کرده بود که باید اون لحظه چیکار کنم فقط خدا- خدا میکردم که اتفاقی نیوفته ولی یکهو صدای پرت شدن چیزی اومد تند چرخیدم به پشت که دیدم یک زن داره با اون حیوون که گرگ خاکستری بود میجنگید از ترس زبونم بند اومده بود و با وحشت نگاه میکردم یکهو دیدم اون زنه پرت شد یک طرف دیگه و اون گرگ حمله کرد سمتم که شروع کردم به جیغ کشیدن اون زن با سختی بلند شد بیاد سمتم ولی دیر شده بود چون اون گرگ چنگال هاش و فرو کرد تو شکمم، دستم و با درد گذاشتم رو شکمم خون ازم میرفت و چشم هام هم سیاهی میرفت آخرین چیزی که دیدم حمله کردن زن به گرگ و درگیری شدنشون بود که چشم هام بسته شد.

ساکت شد انگار برای سخت بود تجدید خاطره، دم و بازدمی کرد گفت: وقتی بهوش اومدم توی یک کلبه بودم چند نفر هم بالا سرم نگران و ایستاده بودند سعی کردم

بشینم که توجهشون بهم جلب شد اومدن سمتم سرگردون بودم قبل اینکه پیرسم کجام خودشون گفتن که اون زن من و آورده اینجا شکمم و دیدم ولی ردی ازش نمونه بود مشکوک نگاهشون کردم مضطرب بودن که یکیشون شروع کرد به صحبت کردن و گفت که سعی کردن با یک جادو زخم هام و ترمیم کنند و همینطور هم شد ولی برای بهشون اومدم یکی از اون دخترها از خون خودش داده و تبدیل شدم به خون آشام، هفته اول افسرده بودم باورم نمیشد هیچکس سمتم نیومد ولی خب اتفاقی بود که افتاده بود و نمیشد منکرش شد برای همین باهاشون همراه شدم طی یک ماه از خانوادم خدافظی کردم و اومدم اینجا و چندین ساله انجام خانوادم هم از دست داده همه اشون و ولی خب نوه های نتیجه هاشون و بقیه نسبت ها رو که بلد نیستم زنده اند و از دور آمار دارم ازشون، الانم که شدم دست راست رئیس یا همون

رهبرمون.

-واو فکرشم نمیکردم این مدلی اتفاق افتاده باشه برات.

لبخند کوچولویی زد و گفت: تو رو هم که خبر دارم میدونم ازت!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم گفتم: واقعا؟

لبخندی زد:

آره، پس فکر کردی الکی یکهویی پیدات کردم؟

آروم خندیدم گفت: رهبر برام تعریف کرد، بهم گفت که تو تبدیل شدی توسط اون خفاش ها و باید پیام دنبالت و ببرمت پیش خودمون.

-یه چیزی بگم؟

سرش و تکون داد گفتم: نمیدونم چی بود ولی بیشتر یک نیرویی بود که من و به اینجا میکشید، و نمیداشت برم سمت دیگه این برای همین هم اومدم تو این جنگل مخوف!

متفکر شد و سری تکون داد و به راه رفتن ادامه دادیم.

از اون جنگل مخوف و ترسناک که دیگه اصلا برام ترسناک نبود رد شدیم و رسیدیم به یک عمارت خیلی بزرگ با نمای مشکی که تاحالا تو عمرم ندیده بودم، آنا چند بار به در کوبید که در خودکار باز شد وارد شدیم که چشم هام گرد شد از بزرگی و خفن بودن عمارت خیلی بزرگ بود اصلاً واقعا نمیدونم چی بگم زبونم بند اومده!

آنا با دیدن من خندید و گفت: منم اول اینجوری بودم مثل تو، زبونم بند اومده بود نمیدونستم باید چیکار کنم یا چی بگم!

آروم خندیدم که آروم گفت: آها یه چیزی بگم، الان که رفتیم داخل این رئیس ما از صد سال پیش وقتی نامزدش فوت کرده بیشتر از قبل سختگیر و سرد و ایناست بعد امکان داره یکم سخت باهات ارتباط برقرار کنه اگر چیزی گفت ناراحت نشو باشه؟

لبخندی زدم و گفتم: نه ناراحت نمیشم، خودم انقد تو این دنیای انسان ها سختی کشیدم و حرف شنیدم که پوست کلفت شدم خیلی چیزا واسم مهم نیست و زود قبولش میکنم چون اون اتفاقی افتاده و اینکه بخوام منکرش بشم فقط ذهنم و بیشتر درگیر میکنه!

با تعجب گفتم: واو، چه طرز تفکر باحالی، البته راست میگی غصه خوردن فایده ای نداره فقط آدم خودش و داغون میکنه.

اوهومی گفتم که رسیدیم به ساختمان اصلی آنا جلوی من وایستاد در و باز کرد و وارد شد منم پشت سرش وارد شدم رفت سمت یک سالن دیدم که چند تا دختر و پسر دور همدیگه نشستند و دارن بازی میکنند!

آنا با تعجب گفتم: عه شماها چرا اینجا نشستید؟ مگه نباید تمرین کنید؟

یکی از شیشتا پسرها که بور و چشم سبز بود گفت: رهبر با آرسین رفتند به هامون سربزنند ماهم شب میریم مادرش شام دعوتمون کرده خونه اشون.

آنا آهانی گفت که یکی از دخترها که همراه آنا و من

میشدند شیشنفر گفت: معرفی نمیکنی آنا؟

آنا نگاهی انداخت بهم تند گفت: آخ اصلا یادم رفت بگم، این شهرزاده عضو

جدیدمون که رهبر درباره اش بهمون گفت!

سلام کردم بلند شدند اومدند سمت سلام کردند و باهاشون دست دادم آنا به دختری که موهاش و تیپش پسرونه بود اشاره کرد: این ویکتوریاست مثل تو تازه وارده ولی جنگیدنش خیلی خوب و قویه.

به دوتا دختر که بیشک دوقلو بودند اشاره کرد: این دوتا دوقلوی افسانه ای هم میکا و نیکا هستند بیشتر از من همراه رهبر بودند و برادرشون ادوارد هم یکی از جادوگرها بود که از مادرشون به ارث برده بود ولی خب پنجاه سال پیش توسط یکی از گرگها توی همون جنگل که ورود کردی به دیار باقی شتافت.

-اوه، خیلی متاسفم!

لبخند محوی زدند و تشکر کردند، به اون یکی دختر اشاره کرد:

اینم لوناست که همراه این پسرها خیلی - خیلی وقته قبل از میکا و نیکا به رهبر پیوسته.

خوشوقتم گفتم، به پسرها اشاره کرد و به ترتیب گفت: اینها هم که معرفی کردنشون زیاد واجب و مهم نیست، این رافائل، دیوید، سورن، آمین، آتان برادر کوچکتر آمین و آرسام برادر آرسین.

دست دادم بهشون و با لبخند خوشوقتی گفتم که صدایی از پشت سر اومد: عه آنا کی اومدی؟

به پشت چرخیدیم که نگاه دختره از روی آنا چرخید روی من اون هم

مثل بقیه چشم هاش گرد شد و فکش باز بود تند اومد سمتم و دستهایش و گذاشت
رو بازو هام نمیدونم چرا چشمهایش از اشک پر شد و میخندید گفت: تو... تو
شهرزادی؟

سرم و تکون دادم که محکم بغلم کرد چشم های همه گرد شد گفت:

خیلی خوشحالم که بلاخره اومدی، میتونی نجاتش بدی مطمئنم!

-یعنی چی؟ کی و نجات بدم؟

همون دختره لونا که وقتی وارد شدیم گفت من کی هستم با کنجکاوی و
اخم گفت: یاشین جون میشه بگی چخبره؟

دختره که فهمیدم اسمش یاشین هستش گفت: اگر میشد که میگفتم!

آنا نگاهی به یاشین کرد و گفت: صبر کن ببینم؛ نکنه آره؟

یاشین با ذوق سر تکون داد؛ یکی باید آنا رو جمع میکرد آرسین با تعجب گفت:
خب یکی به ماهم میگه چخبره؟

آنا:

-هیچی بیخیال بشید، خب شهرزاد بیا ببینم چه توانایی هایی داری.

سرم و نکون دادم و باشهای گفتم، رفتیم بیرون بعد از کلی امتحان و آزمایش و پیدا کردن قدرتام که همه رو داشتم، به گفته یاشین من یکی از آدم هایی هستم که به ندرت قدرت هام شبیه رهبرشون هست، داشتیم روی نیروی کنترل ذهن کار میکردیم که صدای سرد بم و مردونه‌ای از پشت سر اومد: آنا مهمون جدیدمون و آوردی؟

چرخیدیم به پشت، اوه مای گاد چه برادرانی به به ولی خب پسر سمت راستی من و سمت چپی اون ها چهره معمولی ولی جذابی داشت ماشاالله برادر خدا از قشنگی کم‌ت نکنه، آنا و بقیه کمی خم شدند و احترام گذاشتند من هم به تبعیت ازشون همون کار و کردم همزمان گفتیم: درود بر رهبربزرگ.

اوه پسر یکی از اینا رهبر! صاف شدیم و بهشون دقت کردم یکیشون که به احتمال خیلی زیاد رهبر بود چون تابلو عکس بزرگش و به دیوار عمارت پیش بقیه خاندان هاش دیدم، چشمهای کشیده مشکی که مزه‌های بلندش محاصره اش کرده بودن، ابروی نیمه کلفت مشکی، بینی قلمی، لبهای قرمز، موهایش و دو طرف خیلی کوتاه زده بود و به بالا هدایت کرده بود، به اون یکی پسر نگاه کردم ی پسر سفید با چشم و ابروی خرمایی هم قد اون آقاهه بود و من تا زیر

بازوشون بودم، بینیش انگار عملی بود، آبهای قلوه ای داشت، موهایش هم فکر کنم تا تا کتفالش بلند بود چون پشت سرش گوجه ای بسته بود!

ولی یک چیزی برام تعجب آور بود، چرا الان این رهبرشون از این لباس های خون آشامی تنش نبود؟

انگار نیکا ذهنم و خوند چون با ارتباط ذهنی بهم گفت: بخاطر اینکه از این چیزا خوشش نیاد و به نظرش اضافه است.

ابرو هام و انداختم بالا که سرش و تکون آهانی زیر لب گفتم و همون رهبرشون با همون پوزخند گوشه لبش گفت: خب خوش اومدی. آنا مهمونمون و ببر اتاقش و نشون بده.

آنا چشم گفت و همه رفتیم داخل، از پله ها که میرفتیم بالا که گفتم: یک سوال پیرسم؟

سرشون و تکون دادن گفتم: شماها هم مثل من زود قبول کردید که تبدیل شدید؟

آنا:

-خب ببین نیکا و میکا، آرسین و آرتام، آمین و آتان که خونآشام زاده شدند، من و هم که خبر داری دیگه، ولی خب بقیه هم براشون سخت بود و دیر واسشون حضم شد.

سرش تکون دادم که رسیدیم به یکی از اتاق هایی که شبیه هم بود در مشکی خیلی شک و قشنگ وارد اتاق شدیم تم تمام مشکی بود، آنا نگاهش و دور اتاق چرخوند و گفت: اینجا اتاق توعه و میتونی از این به بعد اینجا بمونی همه چی هم هست هم لباس و بقیه چیزها الان هم استراحت کن واسه حاضرشدن و رفتن میام صدات میکنم.

با لبخند محوی سرم و تکون دادم با رفتنشون بیرون از اتاق دلم گرفت اینکه دیگه نمیتونم مایکل و کریس و بینم، اینکه دیگه نمیتونم برم آزمایشگاه نمیتونم دوستانم و بینم، هعی دمت گرم خدا اینم اوضاعه که ما داریم؟

دراز کشیدم روی تخت و چشم هام و بستم تا کمی آرامش بگیرم ولی خوابم برد؛ یک خواب عمیق.

از اتاق بیرون رفتم و آرام آرام پله ها رو رفتم پایین رسیدم به اولین پله از پایین که در عمارت باز شد و آرسین اومد داخل یک نگاه گذرای انداخت ولی باز نگاهش خورد به من چشمه‌هاش گرد شد گفت Wow:، چه باحال شدی دختر، و البته زیبا.

آروم خندیدم گفتم: نه بابا همچین چیزی نیست اغراق میکنی.

آرسین:

-واستا الان بهت میگم کی اغراق میکنه.

رفت طرف در و بچه ها رو صدا زد اومدند داخل با دیدن من اونا هم همینجوری شدند که لونا چپ چپ نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

عزیزم مگه داری میری عروسی که این تیپ و زدی؟

با تعجب به خودم نگاه کردم، لباسم یک پیره‌نی بودی که از دور بازوم شروع میشد و میرسید به کمرم که تنگ بود و دامن میشد تا زیر زانوم به رنگ زرشکی تیره و

کفش پاشنه بلند مشکی، و خب نه آرایش داشتم نه چیزی موهام و هم آبشاری بالای سرم بسته بودم، نگاهش کردم که خودش فهمید چرت گفته ولی به روی خودش نیاورد ویکتوریا با اخم رو بهش کرد و گفت: از کجات همچین چیز مضخرفی و درآوردی؟

لونا ویکتوریا رو چپ چپ نگاه کرد که ویکتوریا گفت: ها؟ من و این طوری نگاه نکنها وگرنه چشمات و درمیارم دست و پاتم میشکنم باهاش کله پاچه درست میکنم.

با تعجب نگاهش کردند آتان گفت: مگه تو بلدی درست کنی؟ ویکتوریا جدی نگاهش کرد:

-این و هیچوقت یادت نره که من پیش یک مادر بزرگ ایرانی اصیل بزرگ شدم.

-تو هم ایرانی هستی؟

سرش و تکون داد گفت: همه امون یک رگ ایرانی داریم البته بجز

لونا.

فکر کنم این دختره کلا با این جمع فرق داره و هیچکس باهاش اوکی نیست، البته چه بهتر دختره عقدهایه انگار، رفتم کنارشون و ایستادم و منتظر موندیم تا جناب آقای اصیل تشریف بیارند.

بلاخره تشریفشون و آوردند و حرکت کردیم از جنگل باید میگذشتیم و به یک دِه میرسیدم و خب راه طولانی بود یکم، همزمان که داشتم با بچه ها حرف میزدم از اونجایی که هوش بالایی دارم فهمیدم که گهگداری نگاهش میچرخه سمت من ولی توجهی نکردم و به حرف زدن با بچه ها مشغول شدم، رسیدیم به خونه اون پسری که هامون اسم داشت در زدیم که صدای خانمی اومد: کیه؟

اصیل:

-ماییم ماه بانو.

با تعجب رو به آنا گفتم:

آنا اینجا همه ایرانی اند؟

لبخندی زد و سرش و تکون داد؛ ابرو هام و انداختم بالا و سرم

چرخید در باز شد و یک خانم میانسال حدوداً شصت ساله ولی ریزه میزه در و باز کرد چهره آشنایی داشت ولی یادم نمیومد کجا دیدمش، سلام کردیم و وارد اون کلبه چوبی که معلوم بود محکم ساخته شده شدیم .

بچه ها رفتند سمت پسری که روی تخت نیم خیز نشسته بود و من عقب تر، پشت اصیل سمت راستش و ایستاده بودم و نظاره گر بودم و آمین با لجه شیرین و باحال

اصفهانی رو اون پسری که هامون اسم داشت و الحق که بهش میومد گفت: خو پیسر
گلمون چیطورست؟ خُ بی شوما؟

لبخند محوی زد، هامون خندید و گفت: ها دادا خوبه خوبم، شوما چیطوری؟

آمین:

-ماهم شکر هستیم در خدمتون، این اصیل خان هم که ما رو کلی تمرین میده
خسته شودیم.

سر هامون چرخید سمت ما خواست به اصیل یک چیزی بگه که چشمه‌اش خورد به
من، با تعجب و سوالی به من نگاه کرد که تند و از روی هُال کردن گفتم: سلام
خوید؟ دیگه به بزرگی خودتون بیخشید، البته ببخشیدا اگه دست خالی هم اومدم
و اینکه... آها دیگه منم مزاحم شدم و همراه بچه‌ها اومدم!

ابروه‌اش و انداخت بالا و رو به اصیل گفت: ایشون کی هستند؟

اصیل با پوزخندش گفت: ماشالله سرزبون داره دیدی که، پس

خودشم بگه کیه!

چشمغره ریزی رفتم و رو به هامون گفتم: من شهرزادم، دکتر شهرزاد آرتین، عضو
جدیدتون هم هستم!

همون خانم که درو برامون باز کرده بود و حالا به کمک ویکتوریا شربت و میوه
آورده بود رو کرد به من و گفت: شما دکتری؟

سرم و تگون دادم گفت: دخترم نمیدونم چهره شما برام آشناست انگار یکجایی
دیدمت!

صدای مغرور و خشن اصیل توی ذهنم و گوشم پیچید: ده ماه پیش که رفته بودی
پیش کریس تا ازش محلول بگیری توی سالن
آزمایشگاه دیدیش و وقتی کیفش افتاد بهش کمک کردی.

تند رو به خانمه گفتم:

شما همونی هستید که چند ماه پیش اومده بود آزمایشگاه راترین و کیفیتون از دستتون افتاد؟

حس کردم خوشحال شد چون چشمه‌هاش درخشید و گفت:

تو همونی هستی که بهم کمک کردی درسته.

با نیش باز سری تکون دادم و گفتم:

درسته، خیلی خوشحالم که دوباره دیدمتون.

بغلم کرد و پیشونیم و بوسید، به من و اصل و بچه‌ها تعارف کرد که بشینیم، بچه‌ها سربه سر هامون میذاشتند و اذیتش میکردند منم با اینکه عاشق جو شون شده بودم ولی کم صحبت میکردم، اصیل هم که با مادر بزرگ حرف میزد و انگار لذت میبرد!

ماه بانو یک پیشدستی میوه گذاشت جلوم و گفت: بخور دخترم تعارف نکن
توهم برای من مثل بقیه هستی خجالت نکش.

تشکر کردم ازش و-گفتم: راستی شما اون موقع برای چی اومده بودید
آزمایشگاه؟ البته فضولی نباشه.

ماه بانو: والا دخترم راستش و بخوای من الان یک ساله کمبود خون پیدا کردم و
هرجا رفتم بهم ندادند بعد از اینکه کلی پرس و جو کردیم بهم گفتند پیام اون
آزمایشگاه و خون مورد نیازم و دریافت کنم که خداروشکر آقای لورانس این کار و
برام انجام داد.

با شک گفتم: منظور تون کریس لورانس هستش؟ ماه بانو:

مگه میشناسیش؟

لبخندی تلخی زدم و سرم و انداختم پایین که با صدای آروم گفت:

چی شده دختر؟ نامزدت بوده؟

آروم خندیدم:

-نه ماه بانو، کریس همکارمه به همراه مایکل ریچارد، چندساله رفیقیم و باهم درس
خوندیم و به اینجا رسیدیم، و جدایی ازشون برام کمی سخته ولی خب باید عادت کنم
چون این زندگی جدید منه!

ماه بانو:

● -ماشالله دخترم چقدر صحبت باهات دلنشینه واقعا دارم کیف میکنم.

● لبخندی زدم و تشکر کردم.

آنا گفت:

ماه بانو یعنی چی؟ هنوز نیومده ما رو فروختی به این زشت بیرخت؟!

ماه بانو:

-وا مادرا! بچهام کجاش زشته؟ به این خوشگلی و قشنگی نزن این

حرف و!

همه بجز لونا که چپ-چپ نگاهم میکرد و اصیل که پوکر فیس با پوزخند بود خندیدیم و آنا گفت:

میدونم ماه بانو جونم داشتم شوخی میکردم در جذابیتش شکی نیست. تازه اگر خودش بخواد شوهر کنه من نمیزارم بچم حیف میشه تو خونه شوهر.

● همونجوری که میخندیدم آروم نیشگونش گرفتم که خیلی کوتاه و آروم آخی گفت چشم غره ام رفت نشستیم و کلی حرف زدیم من از خانوادم ام گفتم، از اینکه تک

فرزندم و مادر پدرم من و تو بچگی رها کرده بودند و توی پرورشگاه بزرگ شدم و وقتی که نوزده سالم شد کنکور دادم و رفتم دانشگاه کلی کار کردم و تو سری خوردم و کلی تیکه و کنایه شنیدم ولی خدا روشکر زمانی که واسه فوق لیسانس میخوندم بورسیه بهم تعلق گرفت و اومدم انگلیس و با مایکل و کریس آشنا شدم و رسیدیم به اینجایی که هستم. حدوداً طرفای ساعت نُه شب بود که قصد رفتن کردیم ولی ماه بانو نداشت،

راصیل گفت باید بریم خونه و اون کلی کار داره که باید انجام بده ولی ماه بانو مخالفت کرد و گفت اگر شام و باهاشون نخونیم ناراحت میشه و ما شام و دور همدیگه با کلی شوخی و خنده و ریلکس بودن اصرار و حرص خوردنهای لونا گذروندیم، آخر شب بود که رفتیم خونه و من اولین شبی بود که خوابم نیاومد و تا صبح همراه بچه ها تمرین کردم و حس کردیم که خورشید داره طلوع میکنه رفتیم تو اتاقمون تا بخوابیم، قبل خوابیدنم چیزی به ذهنم رسید که تصمیم گرفتم عملیش کنم و بعدش با خیال راحت خوابم برد.

#راوی

از آنا تشکر کرد کلاه شنلش رو روی سرش کشید و رفت طرف جنگل به نظر میرسید کار سختی در پیش داره ولی اون از خودش مطمئن بود و میدونست که میتونست قانعشون کنه. از دیوار پرید پایین اطراف واز دید گذروند و چک کرد نگاهش رو به اطرافش دوخت باید از دید بادیگارد ها پنهان میموند. وارد حیاط شده بود و با قدم های سریع به سمت تراس میرفت، با یک جهش خودش رو به داخل

تراس رسوند و برای اطمینان بیشتر دوباره نگاهی این طرف و آن طرفش کرد. بلند شد و رفت پشت پنجره تراس داخل را از پشت پرده های سفید دید زد با چیزی که دید اخم هاش درهم رفت و مشت هاش و فشرد دور میز همیشگی وسط سالن نشسته بودند ولی ایندفعه فرق داشت اون دو آشفته بودند و گیج با یک طرف زیرسیگاری و کلی سیگار تموم شده مایکلی که هیچوقت سیگار نمیکشید به غیر از شب تولدش حالا داشت این کار و انجام میداد و همچنین کریس که چشم هاش و بسته بود و نوشیدنی مضر میخورد انقدر سیگار کشیده بوند که فضای خانه شده بود مثل سونابخار یکی از دست های مشت شده اش رو آورد بالا و محکم به شیشه کوبید

سرهای کریس و مایکل تند چرخید سمت در تراس مایکل بلند شد و اومد طرف در تراس پرده رو زد کنار که نفسش در سینه حبس شد هیچ جوره نمیتونست نگاهش و از اون دوتا گوی مشکلی که حالا دردریایی از خون قرار گرفته بودند بگیرد شهرزاد که وضع را اینجوری دید دوباره به در کوبید که مایکل به خودش اومد تند در تراس را باز کرد که خیلی سریع ان را پس زد و و ارد خونه شد و با صدای بلند گفت: شما دوتا چتونه؟ چی شده مگه چه اتفاقی افتاده که این کوفت و زهرماری ها رو آوردید وسط؟ من مردم مگه اینجوری غذا گرفتید؟ لامصب ها خیرسرتون دکترید بهتر از من شاید بدونید ضررهای این چیا رو.

کریس با بهت گفت: تو... ولی تو...

نفس عمیقی کشید و رو به مایکل گفت:

بگو خدمتکارات دوتا پارچ آب یخ بیارند تا شروع کنم.

و مایکل همین کار رو کرد چند لحظه بعد یکی از خدمت کارها که یک دختر جوون ۹۱ ساله به اسم سلنا بود و همونطور که شهرزاد خیلی ناگهانی حرفاش و با دوستش شنیده بود یه مایکل ۰۳ ساله علاقه داشت وارد سالن شد سینی دوتا پارچ آب یخ و با سه تا لیوان و گذاشت روی میز و رو به مایکل گفت: قربان امری نیست؟

شهرزاد به صورت دخترک نگاه کرد دختری با چشم و ابروی عسلی ولی پوستی تیره داشت ابروهای نازک عسلی لبانی صورتی مژه های بلند عسلی با این حال دختری زیبا بود مایکل بدون نگاه کردن بهش گفت: نه هر وقت چیزی خواستم زنگ میزنم.

شهرزاد به صورت دخترک نگاه کرد دختری با چشم و ابروی عسلی ولی پوستی تیره داشت ابروهای نازک عسلی لبانی صورتی مژه های بلند عسلی با این حال دختری زیبا بود مایکل بدون نگاه کردن بهش گفت: نه هر وقت چیزی خواستم زنگ میزنم.

سلنا تعظیمی کرد و از سالن بیرون رفت نفس عمیقی کشید و شروع کرد به گفتن با حیرت و بهت نگاهش میکردند باورشون نمیشد که این دختر زیبا و مهربونی که هر ماه مبلغ زیادی به خیریه ها و پرورشگاه ها در ایران واریز میکرد و اخر هر ماه به سالمندان سر میزد و کلی کارهای دیگه انجام میداد دیگه اون دختر قبل نیست و تبدیل به یک موجودی شده باشه که نیازمند به خون باشه و دیگه انسان نیست حرف هاش تموم شده بود ولی نیم ساعتی میشد که مایکل و کریس در سکوت و خیره به

زمین بودند ذهنشون شلوغ بود و حضم چنین چیزی براشون سخت بود کریس سرش و گرفت بالا و گفت:

یعنی اون موقع که دکتر کوبین گوشه اتاق افتاده بود تو...

سرش و تکون داد و گفت: آره نیازمند به خون بودم بهش حمله کردم و... خون های بدنش و کشیدم بیرون. ولی من به شما دوتا هیچ آسیبی نمی‌زنم.

مایکل:

-ولی چرا نمیتونم اینو حضم کنم که تویی که اونهمه به همه کمک میکردی اون همه آدم خوبی بودی چرا یکو تبدیل شدی به یک...

حتی نمیتونست اون کلمه (خون آشام) به زبون بیاره شهرزاد همونجور که دستش و زده بود زیر چونه اش گفت: آره میدونم منظورت چیه ولی خب چیزیه که شده منو میشناسی که چه مدل آدمی هستم پس سعی نکن بخوای چیزی بگی و سرزنشم کنی.

کریس یکهو با هیجان گفت: یعنی تو میتونی ذهن بخونی؟

-راستش هرکاری بخوای میتونم انجام بدم چون اون دوتا خفاشه نیروهای زیادی داشتند و من همه اون نیروها رو سه برابرش و شاید بیشتر دارم.

کریس:

پس بگو تو ذهن من چی میگذره؟

شهرزاد چندثانیه نگاهش کرد و توانست به ذهنش نفوذ کند از جاش پرید و گفت:
تو... تو چی گفتی؟

تند سرش و تکون داد و گفت: به خدا دارم راست میگم.

-اونوقت تو از کجا خبرداری؟

کریس:

-حس شیشم!

مایکل با کنجکاوی گفت: درباره چی حرف میزنید شما دوتا؟

شهرزاد:

-ها؟ هیچی بیخیالش.

خم شد سمت میز و جلوی چشمان متعجب مایکل و کریس اون دوتا پارچ آب و یک
نفس خورد پشت دستش و روی لب هاش کشید و گفت: خب بچه ها من باید برم.
بلند شد و باهاشون دست داد و رفت سمت تراس مایکل و کریس دنبالش رفتند وارد
تراس شد که برگشت سمتشون و گفت: آها اون دوتا کارت های بانکی من رو برید
همه پول هاش و به حساب نیکولاس واریز کنید شرکت و هم بدید دستش خودتون
هم راهنماییش کنید. نمیخوام سختی بکشه بسه هرچی سختی کشیده بود. آهان

خودتون دوتا هم بس کنید اون زهرماری ها رو بندازید دور دفعه دیگه نینم این چیزا رو.

خندیدند و شهرزاد گفت: من رفتم خداحافظ.

کلاه شنلش و کشید روی سرش و پرید از تراس پایین تا وقتی که حیاط بزرگ خونه کریس و طی کرد و از روی دیوار پرید اون طرف دیوار نگاهش میکردند وقتی رفت نفس عمیقی کشیدند و کریس گفت: تنها چیزی که انتظارش و نداشتم این اتفاق بود.

مایکل:

-منم همین، ولی خداروشکر که زنده است.

کریس سری تکون داد و مایکل دستش و گذاش پشت کریس و به داخل رفتند حالا که خیالشان راحت شده بود حالشون خوب بود و آرام بودند. خیلی آرام وارد اتاقش شد در رو بست و چرخید که یکهو یک چیزی جلوش سبز شد خواست جیغ بکشد که دستش رو دهنش قرار گرفت و صدای دخترونه ولی جدی اومد:

هیس چته دیوانه مگه سگ دیدی؟

تند اون دست و آورد پایین و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ نمیگی اینجوری میپیری
جلوم سخته میکنم!؟

نیکا:

-ببخشید ولی باید عادت کنی چون این ویکی یکم مریضه مرض داره ما عادت
داریم به این چیزا.

ویکی خیز برداشت سمت نیکا که نیکا پرید عقب و گفت: خو مگه دروغ میگم.
پس زدشون و رفت سمت کمدش شنلش و گذاشت داخلش و چرخید که
دید منتظر دارند نگاهش میکنند.

سوالی نگاهشون کرد که میکا گفت: رفتی چی شد؟

-هیچی باهاشون حرف زدم و اومدم دیگه.

آنا:

-واکنششون چی بود؟

-خب معلومه باورنمیکردن ولی خب مجبور شدن باور کنند.

ویکتوریا متفکر درحالی که دستش به چانه اش بود گفت:

-توچجوری دوتا پارچ آب یخ خوردی؟

یکی از آلبالو خشکه هایی که از دور از چشم مایکل از توی ظرف های خشکبارش برداشته بود توی گلوش گیر کرد که میکا زود براش آب ریخت و داد دستش گفت: اروم دختر چی گفت مگه؟ هسته رد شد گفت: تو از کجا فهمیدی؟ ویکتوریا یکهو تبدیل شد به خفاش و گفت: رفته بودم شهر یکهو بوی تو رو حس کردم دنبالت و گرفتم دیدم تویی بعد رسیدی به یک خونه بزرگ از دیوارش پریدی توی حیاط منم اینجوری تبدیل شدم اومدم بینم چخبره.

● -پس چرا من نفهچیدم؟ تبدیل به حالت قبل شد و شونه هاش و انداخت بالا.

که شهرزاد گفت: بچه ها میاید جرعت حقیقت بازی کنیم؟ نیکا با ترس

گفت: نه اصلا من نیستم.

شهرزاد:

-عه چرا؟ خوبه که خوش میگذره.

نیکا:

-نمیشه یک بازی دیگه کنیم؟

آنا:

-چه بازی کنیم مثلاً؟

نیکا:

-خب یه خون آشام به هوایی، یک بله نه معکوسی، دوزی، گل یا پوچی چیزی.

ویکتوریا که از این بازی ها خوشش نمیومد گفت: اینا مضخرفه بیاید فوتبال، والیبال یا وسطی بازی کنیم!

شهرزاد که عاشق این سه تا ورزش بود گفت: وای آره موافقم بریم

فوتبال.

همه قبول کردند و رفتند پایین قرار شد ویکتوریا و میکا تو یک تیم و آنا و شهرزاد توی یک تیم باشند نیکا هم داور باشه نیکا سکه انداخت و تصمیم براین شد که شروع کننده بازی تیم شهرزادشون بود.

تا نیکا خواست سوت بزنه که صدای آمین اومد: بدون ما میخواید فوتبال بزنید؟

چرخیدند به پشت که رافائل، دیوید، سورن، آمین، آرسام و آرسین دست به کمر و ایستاده بودند و یکی گفت:

خب سورن و دیوید و آرسین برند توی تیم شهرزادشون تو و آرسام و رافائل بیاید تو تیم ما.

هرکدوم رفتند سر جای خودشون سورن رو به شهرزاد گفت: بلدی دیگه یک وقت نبازیم!

شهرزاد صاف و ایستاد و به بازوش کویید گفت: هی پسر تو داری با یک کاپیتان تیمی که ده تا طلا داره صحبت میکنی و همبازی هستی ها!

سورن با تعجب گفت: خداوکیلی ده-تا طلا داری؟

سرش و تکون داد و گفت: بله پس چی فکر کردی! من و اینجوری ظریف مریف نبین دست همه مردا رو از پشت بستم.

سورن رو به ویکتوریا که با لبخند مغرورانه ای به ما نگاه میکرد گفت:

این همزاد توعه ها حال کن قشنگ!

ویکتوریا سرش و تکون داد و نیکا گفت: بسه حرف نزنید... سه... دو... یک شروع.

سوت زد و همه شروع کردند به جنب و جوش کردن.

نیمه اول با نتیجه صفر- صفر تموم شد و سورن و آرسام کارت زرد گرفته بودند، آرسین رو به ویکی گفت: خانم نیکل اون همه وعده وعید که وسط بازی گفتی که سرجاشه؟

همه توجهشون جلب شد نیکا با کنجکاوی گفت: کدوم وعده وعید؟

ویکی چندجرعه آب خورد گفت: قرار شد اگر من باختم بریم یکی از بیمارستان ها و پنجاه تا کیسه خون برداریم، اگر اونا باختند باید یک هفته شیفت وایستند.

آنا با زاری گفت: وای نه من دیشب شیفتم تموم شد توان ندارم.

نیکا:

حالا فعلا نیمه اول بود صبر کن نیمه دوم بشه ببینیم چی میشه!

همه سری تکون دادند و یک ربع به خودشون تمرین دادند

سوت زده شد و بچهها بازی رو شروع کردند همه اشون سعی داشتند مالک توپ بشند و گل بزنند ولی نمیتونستند چون یکی دیگه از بچه های تیم حریف توپ و ازشون میدزدید. پنج دقیقه آخر بود و بازی صفر-یک به نفع تیم شهرزادشون بود. آنا از لای پای آرسام توپ و شوت کرد سمت آرسین که گوشه زمین وایستاده بود توپ رسید بهش که میکا دوید سمتش تلاش کرد که توپ و از چنگ آرسین دربیاره چشمش خورد به شهرزاد که گوشه زمین وایستاده بود و داشت بهش اشاره میکرد شوت-کنه سمتش محکم با پاش به توپ کوبید و توپ افتاد جلو پای شهرزاد ولی تا اومد واکنش نشون بده یک نفر با سرعت از جلوش رد شد و توپ هم همزمان غیب شد سرش و برگردوند که دید توپ جلو پای ویکتوریاست و داره میره سمت دروازه اشون اخم عمیقی کرد و از اینکه توپ به راحتی لو رفت کمی عصبی شد ولی سعی کرد به خودش

مسلط بشه تا رسید بهش ویکتوریا توپ و با قدرت پرت کرد سمت دروازه دیوید مختصات اینکه توپ کجا میره توی دروازه رو حساب کرد و رسید به سمت چپ و گوشه دروازه توپ نزدیکش شد و خم شد دوتا دستش و به اون سمت برد توپ رسید بهش و رفت توی دست هاش ولی انقدر سرعت توپ زیاد بود که با سرعت توی دست هاش میچرخید حس کرد دستش میسوزه ولی خب بازهم نمیتونست توپ رو رها کنه همه با نگرانی نگاهش میکردند حتی ویکتوریا که اون ضربه رو زده بود شهرزاد وقتی دید دیوید داره اذیت میشه گفت: رهاس کن دیوید مشکلی نیست خودت و اذیت نکن.

ولی دیوید همیشه از باخت متنفر بود و نمیتونست این مدل باخت و قبول کنه برای همین زود زانو زد و رو زمین خوابید و باعث شد توپ دفع بشه. همه با دیدن این صحنه نفس عمیقی کشیدند سورن رفت طرف دیوید و جلوش وایستاد و خم شد دستش و گرفت طرفش و گفت: پاشو پسر.

دیوید سرش و گرفت بالا مقابل لبخند سورن خندید و دستش و دستش و گذاشت تو دست سورن و بلند شد رو به ویکتوریا گفت:

خب خانم کاپیتان الوعده وفا دیگه؟

ویکتوریا که دست به سینه نظاره گر بود خندید و گفت: آره فقط بریم یکم دوش بگیریم.

همه تایید کردند و هرکدام داخل اتاق هاشون رفتند دوش گرفتند و استراحت کردند ولی شهرزاد بعد دوش گرفتنش با یک شیشه خون به حیاط عمارت رفت و روی پله

ها نشست و به آسمون زل زد. دلش گرفته بود و هر وقت این حالت رو پیدا میکرد به آسمون زل میزد و برای خودش خیال بافی میکرد ولی امشب حتی حوصله این کار رو

نداشت.

چند جرعه از خونی که توی شیشه بود خورد میتونست حس کنه هوای دور جنگل یا همون شهر هوا گرگ و میش بود همون هوایی که خیلی دوستش داشت آهی کشید که دستش رو شونه اش قرار گرفت وبعد صدای آنا که با شوخی میگفت:

-چیشده دختر؟ کشتی هات غرق شده یا امتحانت و صفر شد؟ خنده بی

جونى کرد و گفت: نه بابا چیزی نشده. ساعت چنده؟ آنا نگاهی به ساعتش

کرد و گفت: دوازده شب

-بچه که بودم این ساعت خانوادم من رو به امون خدا ول کردن و گذاشتنم پشت در پرورشگاه. همیشه این ساعت و این روز جوری دلم میگیره که حوصله هیچ کاری ندار

آنا همونجور که به نیم رخ چپ صورت شهرزاد خیره بود گفت:

متاسف

لبخند تلخ زد و گفت: متاسف نباش. احتمالاً حکمتی توش بوده. آه از این کلمه متنفرم واقعا نمیفهمم چرا این حرف و میزنند که (حتماً حکمتی توشه) آخه چرا باید ول کردن یک بچه یا هرچیز دیگه حکمتی توش باشه؟ اون بچه چه گناهی کرده مگه؟ حالا بچه

نه ول کردن کسی که عشقته. یا از دست دادن کارت. نمیفهمم چرا این حرف کلیشه ای انقدر مضخرف!

آنا خندید و گفت: حالا حرص نخور منم خوشم نیاد از این کلمه.

-ویکی و بقیه

رفتند؟ آنا

-اوهوم آره. میگم شهرزاد..

شهرزاد صورتش و برگردوند سمت آنا و گفت: هوم، چیشده؟

آنا با احتیاط به اطرافش نگاه کرد تا کسی نباشد و حرف هاشون و بشنوه بلاخره چیزی که میخواست بگه دوراز انتظار هرکسی بود به شهرزاد نگاه کرد و با ولوم پایین گفت: بین تو و اصیل چیزیه

شهرزاد شوکه و سوالی نگاهش کرد آنا گفت: آخه وقتی داشتیم نیمه دوم فوتبال و بازی میکردیم حس کردم شخصی داره نگاهمون میکنه، چشم چرخوندم ولی ندیدم چیزی... دوباره همین و حس کردم و خب دیدم که اصیل پشت پنجره اتاقش و ایستاده و داره یک سمتی رو نگاه میکنه رد نگاهش و گرفتم و... رسیدم به تو که داشتی با بچه ها سر و کله میزدی و میخندیدی. واسه همین پرسیدم چیزی بین شما دوتا رخ داده یا نه

-عجب! نه چیزی نشده ما بغیر از دیشب خونه هامون شون هیچ بر خوردی
نداشتیم

آنا سرش و تکون داد و گفت: خو خوبه نگرانت شده بودم. میخوام برم داخل نمیای؟

-نه تو برو بچه ها اومدن میام داخل منم.

آنا باشه ای گفت و دوبار به پشت شهرزاد کوبید بلند شد و داخل

رفت.

به سیاهی آسمون زل زده بود دلش میخواست تبدیل بشه به یک چیزی که بتونه تا
فضا بره همیشه آرزو داشت فضا و ستاره ها و غیره رو از نزدیک ببینه:-

بچه که بود میخواست اگر دکتر نشد فضاورد بشه به سن بیست سالگی که رسید
دنبالش رفت ولی خب نشد و یکسره دست به سرش کردند برای همین دیگه نرفت
اون سمتی و رسید به همین جایی که

هست.

یک جرعه از خون توی بطری خورد خم شد و بطری و گذاش سمت چپش رو پله ها
صاف شد که چشمش خورد به ندره پله یه خفاش نشسته بود روش و داشت نگاهش

میکرد، لبخند کوچیکی زد که خفاش بلند شد و نشست روی زانوش آرام با انگشت سبابه اش روی سر خفاش نوازش کرد چشم های خفاش با آرامش بسته شد.

شهرزاد گفت: تو چقدر خوشگلی؛ از کجا یکهویی پیدات شد؟

خفاش چشم هاش و باز کرد. با چشم های مشکی رنگش به چشمهای شهرزاد خیره شد انگار که داره به یک شئی با ارزش که هر لحظه احتمال میداد از دست بره نگاه میکنه از مدل نگاه کردن خفاش تعجب کرد صدای آرسام به گوش رسید: خانم آرتین چرا بیرون نشستی؟ داری با کی حرف میزنی؟

خفاش با عجله مقابل چشم های شهرزاد بلند شد از روی زانوش .

شهرزاد تند بلند شد تا خفاش نره و به بچه ها نشونش بده ولی خفاش سریع دور شد خطاب به آرسام گفت: هیچکس با خودم حرف میزدنم. اومده بودم بیرون هوایی عوض کنم. شماها چه کردید؟ ویکتوریا به کوله اش اشاره کرد و گفت: بیشتر از چیزی که انتظارش و داشتیم گرفتیم!

رافائل:

-ماشالله چه بیمارستانی بود، نقد خون داشتن کفم برید انقدری که اینا خون داشتن ایران نداره.

همگی خندیدند و باهم داخل رفتند ولی قبل اینکه در بسته بشه شهرزاد سرکی به بیرون کشید ولی خفاش و ندید لبخند محوی از اون حس خوبی ک گرفته بود زد و به داخل رفت. لونا اومد سمتشون و گفت: این کیف چیه؟ و یکی کوتاه جواب داد: خون.

لونا با اخم گفت: از کجا آوردید؟ اصیل خبرداره؟

شهرزاد:

-اولا به تو ربطی نداره؛ دوما حتما خبرداره که اجازه داده برن

بیارن!

لونا درحالی که حرصش گرفته بود و داشت میسوخت طلبکار گفت:

شما و کیلی وصی اینایی؟

شهرزاد لبخند خونسردانه ولی حرص دربیار زد و گفت:

-آره.

لونا نفس حرصی کشید و از آشپزخونه زد بیرون همه خندیدن و آمین گفت:

حقشه دختره از خود راضی رو.

#شهرزاد

(چهار سال بعد)

لونا:

-شهرزاد بگیرش.

سرم و به پشت چرخوندم و شمشیری که توی هوا در حال چرخش بود به سمتم میومد با دست راستم گرفتمش و محکم فرو کردم تو شکمش، چشم هاش انگار میخواست از حدقه دربیاد دستش و گذاشت روی دستم و شمشیر و در آورد افتاد زمین و شروع کرد به جون دادن پوزخندی زدم و به پاش لگدی زدم که پرت شد عقب و رو به شکم شد، اوخی بلاخره گرگینه پیرمون هم به دیار باقی رفت مثل بقیه هم تیمی هاش. شمشیرم و که افتاده بود روی زمین و برداشتم و رفتم ظرف بچه ها آرسین با غرور گفتم: اگر میدونستم از پشش برمیای زودتر از اون یک سال اول ورودت بهت آموزش میدادم! خندیدم و گفتم: من و هیچوقت دست کم نگیر شازده.

خندید و سرش و تکون داد رو به اصیل کردم و گفتم: هنوزم که رو قولت هستی؟

سوالی نگاهم کرد و گفت: کدوم قول؟ چشم هام

گرد شد دویدم سمتش و گفتم:

خودت و نزن کوچه علی چپ قرارمون این نبوده!

بچه ها که دیدن دوباره کل کل های من وشهاب کلی طول میکشه زودتر حرکت کردند رفتند.

شهاب دست به سینه شد و گفت: من یادم نمیاد قولی داده باشم . شاید تو تصورات بوده.

دست به کمر شدم و گفتم: شهاب این قرارمون نیست ها؛ نزن زیرش دیگه.

شهاب نیشخندی زد و موهام و بهم ریخت:

-باشه کوچولو هرچی تو بگی.

حرفی شدم مثل هر وقت دیگه ای که بهم میگفت کوچولو، دندون هام و روی هم ساییدم و گفتم: من کو، چو، لو نیستم این هزاربار شهاب خان!

خنده ای که داشت میومد روی لب هاش و خورد و گفت: باشه حالا بیا بریم پیش بچه ها باهم بریم!

-باشه بیا بدویم، یک، دو، سه.

و هر دو مون همزمان شروع کردیم به دویدن ولی سرعتش از من بیشتر بود؛ من باید بیشتر روی خودم کار میکردم یکی از درخت ها رو رد کردم که گفت: تلاش نکن بچه جون بهم نمیرسی.

-حالا میبینیم مستر.

سرعتم و زیاد کردم که رسیدم بهش بچه ها رو دیدم که مثل سد اون جلو ایستاده بودند و یکتوریا بلند گفت: سرعتتون و کم کنید ببینم! مثل بچه ها اینجوری رفتار میکنند خجالت بکشید.

رسیدیم بهشون و ایستادیم، کنار آنا که لبخند محوی رو لبش بود و ایستادم و حرکت کردیم خطاب بهش گفتم: چی شده باز چشمات داره میخنده.

آنا:

-مرسی ازت.

-چرا؟

آنا:

-میدونی تا دو سال پیش توی پیله تنهاییش بود. توجهی به اطرافش نداشت. سرش گرم کارهاش بود جوری خودش و غرق کرده بود که انگار گاهی اوقات وجود نداره،

ولی وقتی دو سال پیش شروع کردی به ساختن دوباره اش بهت ایمان داشتم و میدونستم که این روز و به چشم میبینم، که بله دیدم برای همین ازت متشکرم... البته فقط من نه همه ازت ممنونیم!

خندیدم:

-دیوونه ها. کاری نکردم که که، اون فقط زیادی داشت خودش و اذیت میکرد. البته ارزش عشق و معشوق و عاشق خیلیه ولی اون زیادی دیگه به قول معروف تو نقشش غرق شده بود.

سرش و تکون داد و تایید کرد، هامون با کنجکاوی گفت:

شما دوتا درباره چی حرف میزنید؟ کی عاشق شده قضیه چیه؟ تا خواستم حرف بزنم آنا گفت: هیچی نشده داشتیم درباره جیمز حرف میزدیم، انگار عاشق شده میخواد به دختره اعتراف کنه ولی مونده چجوری قراره من و شهی بریم بهش راهنمایی بدیم.

اول داشتم لبهام و روی همدیگه فشار میدادم تا نخندم ولی وقتی گفت شهی تند پوکر نگاهش کردم با دیدن من گفت: خو حالا توهم.

سرم و تکون دادم به نشونه تاسف نیکا گفت: عاشق کی شده حالا؟ و آنا سعی کرد بیچونه،

بیچاره جیمز؛ اگه بفهمه نه منو زنده میزاره نه آنا رو!

بعد عوض کردن لباسم از اتاق اومدم بیرون و پله ها رو تا پایین طی کردم همه سر
میز شام نشسته بودند نشستم رو یکی از صندلی ها بین هامون و یاشین نشستم. به
خواستنه من امشب به مناسبت برد توی جنگمون با گرگ ها، جادوگرها و خون آشام
ها دور هم جمع شده بودیم و قرار بود خوش بگذرونیم وقتی دیدم هیچکس شروع
نمیکنه به خوردن رو کردم به یاشین گفتم: پس چرا شروع نمیکنید به خوردن؟
یاشین ابرویی بالا انداخت و گفت: آقای جمع گریز طبق همیشه رفته بالا توی پیله
تنهایی خودش.

سرم و تکون دادم و بلندشدم که بهراد یکی از جادوگرا گفت: تو کجا میری
شهرزاد؟

-یه کاری دارم انجام میدم زود میام.

از پله ها رفتم بالا و پیچیدم سمت چپ و رفتم ته راهرو پشت
دراتاقش و ایستادم دستم و آوردم بالا تا در بزنم ولی با شنیدن صداش دستم خشک
شد:

بی هدف تو شهر میچرخم با خودم حرف میزنم یه

سرم به هرجایی که باتو رفتم میزنم شایدکه رد شی یه

موقعه بی هوا • بینمت یعنی میشه باز بینم ، تو

همون حسم

تو همون حالم همون اندازه خوشحالم

(دستم خشک شده افتاد کنارم و با لبخند کوچولویی چشم هام و

بستم)

یعنی میشه باز ببینم که تو رو دارم هنوز کلی

لبخند به اون لبهات بدهکارم این سکوت مبهم

و نبوده تو نمیفهمم همه جوره عوض شدم

دوباره قلب تو بدی دستم

این سکوت مبهم و نبوده تو نمیفهم

همه جوره عوض شدم دوباره قلب تو

بدی دستم

(آروم و بی سروصدا در و باز کردم توی چارچوب در و ایستادم، رو به پنجره اتاقش

نشسته بود یه قاب عکسی که نمیدیدم صاحب عکسی که دستش بود کیه، خب

احتمال زیاد معشوقه خدایامرزش بود

دیگه!)

یعنی میشه باز ببینم؛ تو همون حالم تو

همون حالم همون اندازه خوشحالم یعنی

میشه باز ببینم؛ که تو رو دارم هنوز کلی

لبخند به اون لبات بدهکارم (کیسان

دیباچ_یعنی میشه)

چند لحظه توی سکوت بودیم همونجور که سرم پایین بود با صدایی که ولومش

پایین بود گفتم:

اگر خلوتت تموم شد بریم پایین پیش بقیه و شام بخوری

با آرامش بلند شد و رفت سمت میز عسلی مشکی رنگ کنار تختش و قاب عکس و

خواهیده گذاشت و گفت: من نیام خودتون بخوری

جدی نگاهش کردم گفتم: میدونم هنوز دوستش داری، میدونم هیچ جوهره نمیتونی از

یاد ببریش ولی تا چه زمانی؟ تا چه موقعی؟ بچه های خون آشام و دیدی؟ همه اونا

امیدشون به توعه! تو از هفت روز هفته فقط دو روزش با مایی اون پنج روز و تو

خودتی. تا کی میخوای این اوضاع و ادامه بدی؟

بدون توجه به حرفام از کنارم گذشت و بیرون رفت منم پشت سرش حرکت کردم پله

ها رو رفتیم پایین نشست سرمیز و منم نشستم کنار هامون و یاشین و شروع کردیم

به خوردن ولی انقدر فضا سنگین بود که کوفتمون شد میز و جمع کردیم و رفتیم تو سالن و هرکی

یک طرف پهن شد البته شهاب رفت تو اتاقش و نمود پیشمون. به پیشنهاد بچه ها پانتومیم بازی کردی

کلافه رو تخت نشستم، امشب از اون شب ها بود که خوابم نمیبرد فکری زد به سرم تند بلند شدم شلوار اسلشم و پام کردم، هودی مشکی رنگم و هم تنم کردم و کلاهش و انداختم رو سرم کوله ام و برداشتم و از اتاق زدم بیرون که به ویکتوریا و آنا برخورد کردم با تعجب نگاهم کردند و یکی گفت: خیر باشه کجا میری؟

-دارم میرم شهر پیش پسرها بینم دارند چیکار میکنند؛ خوابم هم نمیره بدبختی!

آنا ابروهایش و انداخت بالا و گفت: آها خوبه، میگم که شهرزاد...

حرفش و قطع کردم:

-میدونم چی میخوای بگی، برید حاضر بشید باهم بریم.

دویدند سمت اتاقشون تا حاضر بشند بریم، شوهر ذلیل های بدبخت چه هُلاُند اینا، اینجوری نبودند ها! از وقتی شوهر کردن اینجوری شدند البته همچین شوهر هم نکردن نامزدند. خب ماجرا از این قراره همون سال اول بعد شیش ماه تصمیم

گرفتم کریس و مایکل و به بچه ها معرفی کنم مکان شد کافه خودم آدرس و به بچه ها دادم و رفتم دنبال کریس و مایکل اولش کمی استرس داشتند ولی وقتی با جمع آشنا شدند خیلی باهم صمیمی شدند در حدی که پسرها بهشون میگن داداش! و الان دوسالی هم میشه که اصیل این دو تا تحفه رو داداش صدا میزنه و خیلی صمیمی شدند. خداروشکر تا الان هم هیچ مشکلی برامون ایجاد نشده. همون روز هم بود که نظر کریس به آنا و نظر مایکل به ویکی جلب شد، وقتی فهمیدم خیلی تعجب کرده بودم و از رابطه پنهانی که داشتند خیلی گذشته بود و از این تعجب و نگران شده بودم که نکنه مشکلی به وجود بیاد با اصیل و یاشین و بچه های جادوگر صحبت کردم ولی گفتند وقتی که خود مایکل و کریس نخوان مثل ما بشند مشکلی نیست. تازه کلی هم تلافی کردم و عقدههام و خالی کردم سر اینکه چرا بهم نگفته بودند!

و خرج سنگینی رو دستشون گذاشته بودم، و خب مثل اینکه قرار بعد از عروسیشون تبدیل بشند من واقعا نمیفهمم چرا باید دو سال شون و حروم کنند سر این نامزد بازی و این حرفا بابا عروسی کنید قال قضیه رو بکنید بره ماهم یک شام عروسی بیوفتیم دیگه؛ آخه انقدر آدم خسیس و گدا؟

آروم خندیدم که صدای آنا تو گوشم پیچید: نیگاش کن من میگم این دیوونه شده میگی نه، الان بیخود و بیجهت میخنده من میدونم این یه مرضی داره دیگه باید زود شوهرش بدیم بلکه آدم

بشه!

پوکر فیس چرخیدم سمتش که با نیش شل شده نگاهم کرد گفتم:

انقدر جفنگ نگو بیاید بریم.

سه تایی از عمارت بزرگ زدیم بیرون و رفتیم سمت جنگل مخوف با غر غر های

من اومدیم از جنگل بیرون

اه-اه-اه من نمیدونم چرا جدیدا هر دفعه که میخوام از این جنگل پیام بیرون گیر

این گرگ خاکستری ها بیوفتم خو لامصبا بزارید برم به کارم برسیم هر دفعه هم

لباسم پاره شده و بازوم زخمی میشم.

ویکتوریا برگ ها رو از سرم زد کنار و گفت: انقدر غر نزن مثلا چهار سال گذشته

ها دیگه باید عادت کرده باشی مثل ما!

-عاده رو که کردم ولی خب میدونی نه اینکه از این گرگ ها خوشم نیاد؛

بدم میاد سرراهم سبز میشن!

آنا:

-فعلا همینکه که هست باید تحمل کن نفس عمیقی

کشیدم و رفتیم سمت خونه پسر.

حال و حوصله زنگ زدن و منتظر موندن رو نداشتیم مثل دزدها از دیوار پریدیم
اونور و وسط حیاط فرود اومدیم؛ بلند داد زدیم: آهای صاحب خونه کجایید مهمون
نمیخواید؟

کریس که حوله رو سرش بود و داشت موهاش و خشک میکرد اومد تو ایوون
خندید و گفت: وقتی که اومدید داخل؛ دیگه اجازه گرفتنتون دیگه چیه؟

آنا مثل ندید بدید ها جیغ کشید:

-وای عشقم سلام.

کریس از ایوون پرید پایین البته ارتفاع زیادی هم نداشت که مثلا بخواد بیوفته و یه
چیزیش بشه البته انقدر که از اون بالا پریده بود پایین که عادی شده بود واسه
خودش و همه، آنا پرید بغلش نفس عمیق و محکم دادم بیرون و گفتم: بسه لاو
ترکوندن و بزارید برای

بعدا.

ویکتوریا:

-مایکل کوش پس؟

رفتیم داخل و گفت: رفته بود آزمایشگاه چند تا بیمار داشت داره

میاد.

سرمون و تکون دادیم خودم و پرت کردم رو مبل که صدای کریس

دراومد:

-آهای دختره اون تختات نیست که اونجوری خودت و پرت

میکنی روش ها!

شکلکی درآوردم و گفتم: گمشو بابا، بگو یه چیزی بردارند بیارند من گشمنه بابا.

کریس همونطور که میرفت سمت میزتلفن تا:

-دوباره اومدی اینجا اون شکم گندهات گشنه اش شد؟

با تعجب به شکم نگاه کردم و بعد رو کردم به کریس که با شیطنت میخندید گفتم:

ببند اون دهننت و کجاش شکم گنده است؟ خیلی هم رو فُرم و مانکنه، بعدشم

محض اطلاع ما خون آشام ها نه چاق میشیم نه لاغر همونجوری که اول هستیم

میمونیم!

کریس:

-ای کاش این زبون درازت و نداشتی؛ وگرنه بهت میفهموندم.

زبونم و بهش نشون دادم و چرخیدم سمت دخترها؛ به- به اینا هم یک طرف ولو شدند عروس های آینده هستندمثلاً!

یکی از خدمتکارها هرچی که کریس گفته بود و آورد و رفت منم ماهم مثل نخورده ها حمله کردیم سمتش کلاً خونه رو گذاشته بودیم رو سرمون و از سر و کول همدیگه میرفتیم بالا؛ داشتم موهای کریس و میکشیدم بخاطر اینکه نداشته بود پاستیل هام و بخورم آنا هم دراز به دراز خوابیده بود رو مبل و میگفت نکش موهای شوهرم و از این چرت و پرت ها، که صدای بهت زده مایکل اومد: چخبره اینجا؛ جنگ شده و نمیدونستیم؟

سرمون چرخید سمت راه پله ها و ویکتوریا خر ذوق شده ندید بدید تر از آنا جیغی کشید که شیش متر پریدم هوا و دوید سمتش و پرید بغلش، گاهی اوقات شک میکنم این همون ویکتوریاست که جدیت و رُک بودنش آدم و شوکه میکرد، سرم و با تأسف تکون دادم یک زره رو بهشون نشون دادم با انگشتم و گفتم: انقد آدم نیستید جلو مجری نباید لاو بترکونید بلکه دلش خواست!؟

مایکل همونجور که ویکتوریا تو بغلش بود(حالا انگار بچه تو بغلش خویه دقیقه بیاد پایین)نشست رو مبل کنار من و کریس که من پریده بودم رو سر کریس، اول یک اخمی کرد و بعد ابروی راستش و داد بالا و گفت: اون آدم مگر دلش غلط کرد خواست هر وقت زمان سی سالگیات رسید اون موقع شروع میکنیم به فکر کردن که باهات چیکار کنیم.

پریدم پایین و نشستم بین کریس و مایکل، زدم رو شونه اش و گفتم:

درسته من عمرم جاودانه است و نیمیرم ولی محض اطلاعات من سی سالم و هم
رد کردم سی و چهار سالمه واسم زیادی دیر شده

دیگه.

ابروهاشون پرید بالا و گفتند: نه!

پاستیلیم و از بغل کریس کشیدم بیرون و گفتم: به جون شما دوتا؛ پاشید فکر
کنید من و باید به کی بدید!

مایکل سرش و خاروند و گفت: خب نه میخوای یه کار دیگه کنیم، آره- آره اصلا
چهل سالت که شد او نموقع شروع میکنیم به فکر کردن مگه نه کریس؟

بهت زده و با دهنی باز نگاهش کردم، این من و اسکل گیر آورده؟ کریس سرش و تکون داد
که گفتم: یع... یعنی چی؟ چرا چرت و پرت میگی مردتیکه بدقیافه؟ خودت و این بدترکیب با
این سنتون هنوز زن نگرفتید من گفتم چیزی؟

به ویکتوریا و آنا که هر- هر کر- کرشون رو هوا بود اشاره کرد و گفت: پس

این دوتا شلغم اند؟ آنا پوکر شد، گفت:

-دستت درد نکنه دیگه حالا ما شدیم شلغم؟

کریس:

-خو حالا مثال بود، این دو تا زنهای ما نیستند ولی نامزد که

هستیم.

-مرده شور خودتون و این قیافه هاتون و این لاو ترکوندن اتون و ببرن که هیچ کاری واسه شما عیب نیست ما میکنیم عیبه!

با حرص مارشمالو هام و کوبیدم رو مبل و بلند شدم و رفتم سمت پله ها، تند پله ها رو رفتم پایین داشتم آشپزخونه رو رد میکردم (آخه اوپن آشپزخونه سمت پله ها بود) که چشمم خورد به سلنا، همون دختری که هنوز عاشق مایکل بود و از وقتی فهمیده بود مایکل عاشق ویکتوریاست کم جون شده بود از کریس شنیده بودم که وقتی برای اولین بار ویکتوریا رو همراه مایکل دید انگار صدای شکستن قلبش و غم چشم هاش و به وضوح شنید و دید، خیلی وقت هم میشد که دیگه نزدیک مایکل نمیرفت و از دور تماشا میکردش؛ لبخند متاسف و غمگینی برای دخترک شکست خورده زدم و از ته دلم آرزو کردم هرچی که براش خوبه پیش بیاد و بتونه مایکل و فراموش کنه.

نگاهم و گرفتم و راه بیرون و پیش گرفتم، واقعا حال و حوصله هیچی رو نداشتم نمیدونستم کجا برم خونه که میرفتم بچهها داشتن تمرین میکردند و حوصلم سرمیرفت اینجا هم که اوضاع اینجوری دیگه جایی رو... عه آره کافه هستا اصلا یادم رفته بود حرکت کردم سمت کافه بلاخره بهتر از هرجایی هستش واسم! ساختمون کافه بیرون میومد دستم و گذاشتم روی سرم و یا خدایی گفتم بدو- بدو دویدم سمت کافه ولی وسط راه وایستادم؛ صبر کن بینم این...

این...

این... این دود نیست، هرچی هست شبیه دود نیست، یعنی چیه؟ چرا اولش مثل دود بود ولی الان مثل اون استیکر روح توی کیبورد گوشیهاست؟! نه این خود روحه ولی... ولی چرا اینجوری؟ اصلا اینجا چیکار میکنند؟ دويدم سمت کافه تند در و باز کردم و رفتم سمت پیشخوان البته به چند نفر هم تنه زدم و معذرت خواهی هم کردم کنار جیمز و ایستادم که تند بلند شد خواست سلام کنه که تند گفتم: علیک سلام اوکی اره میدونم خوبی منم خوبم بین جیمز کسی اینجا نبود که مشکوک باشه به نظرت؟ با تعجب نگاهم کرد گُـاَنگ گفت: اوم نه چیزی مشکوکی نبود... نه صبر کن یه چک بکنم مشتری ها رو.

تند سرش و کرد توی کامپیوتر منم همین بعد چند ثانیه گفت: الان دفعه پنجم - شیشمه این اتفاق میوفته و هر دفعه هم روی میز سه و دهم این اتفاق میوفته!

گیج شدم پرسیدم:

- یعنی چی؟ چه اتفاقی افتاده؟

جیمز همونطور که سرش تو صفحه کامپیوتر بود گفت: بین چند مدته که میز سوم و دهم رزور میشه یکهویی میان و یکهویی بدون حساب کردن میرند و هر دفعه هم یه آدم جدید میاد رزور میکنه، الان چندمین باریه که این اتفاق میوفته میخواستم ایندفعه پول دفعه های قبل و ازشون بگیرم ولی یکهو الان اومدی و این

و

پرسیدی.

متفکر سری تکون دادم که سرش و چرخوند ستم و گفت: اتفاقی افتاده؟

جیمز جز سه تا از جادوگرهایی بود که توی شهر زندگی میکرد سه سال پیش خیلی یکهویی تو یکی از مهمون هایی که همه بودند و در صلح بدون خون و خونریزی و غیره زندگی میکردیم فهمیدم، سرم و تکون دادم سوالی نگاهم کرد که آروم دم گوشش توضیح دادم که چی به چیه، حرفم که تموم شد چند دقیقه سکوت کرد و با ولوم پایین گفت: الان برو جنگل اول به اصیل خبر بده و بعد به آشورا و یاشین خودشون میدونند باید چیکار بکنند.

باشه ای گفتم برای اینکه ضایع نباشه هم رفتم به بقیه سر زدم و خیلی عادی رفتار کردم یکی دو ساعت که گذشت از شون خداحافظی کردم و از در پشتی کافه زدم بیرون دو- سه تا کوچه رو رد کردم که رسیدم به جنگل و رفتم سمت عمارت اینجا رو هم جیمز یادم داده بود سعی کردم به شهاب ذهنی پیام بفرستم که یکم با تأخیر جوابم و داد: بله شهرزاد؟

-ببین شهاب من الان از کافه دارم میام به چیزی دیدم.

شهاب:

-چی شده؟

-داشتم میرفتم کافه که دیدم از ساختمون داره دود میزنه بیرون ولی دود نبود.

شهاب:

-خب؟

-اون ها روح بودند، رفتم داخل کافه از جیمز پرسیدم چیز مشکوکی دیده یا نه، که گفت چند دفعه است میان کافه ولی یکهویی میان یکهویی هم میرند بدون اینکه کسی ببینه هر دفعه هم یکی درمیون دوتا میز عوض میکنند. اگر میتونی تا پیام به آشورا و یاشین خبر

بده.

شهاب:

-اوکی خودت و زود برسون من میرم خونه آشورا.

جوابش و ندادم و با سرعت شروع کردم به دویدن و رفتم سمت خونه

آشور.

چند بار به در کوبیدم در توسط یاشین باز شد سلام علیک کردیم و باهم رفتیم پیش شهاب و آشور گفتم: سلام، چی شد به کجا رسیدید؟

آشور صاف نشست و گفت: بیا بشین اینجا.

رفتم جلوش نشستم چشم هاش و بست و یک وردی رو زیر لب گفت که سرم شروع کرد به درد کشیدن تا وسطهاش درد و میتونستم تحمل کنم ولی طاقت فرسا شده بود و تحملش سخت بود ناخونهام و محکم فرو کرده بودم کف دستم جوری که حس میکردم الان ناخونم از دستم میزنه بیرون ابرو هام هم سخت گره خورده بود توی همدیگه از درد، دیگه واقعا نمیتونستم تحمل کنم و فریادم به آسمون رفت دستم و به سرم گرفتم و داد کشیدم، نمیدونم چقدر و تا چه زمانی داد میکشیدم ولی با قطع شدن درد نفهمیدم چجوری از حال رفتم و بیهوش شدم.

صدا های گُـنْگی توی سرم میپیچید چشمهام و باز کردم که همه چی محو بود چند بار پلک زدم که دیدم واضح شد، نیم خیز شدم که بشینم ولی یاشین تند اومد سمتم نشست پشت سرم و سرم رو گذاشت روی پاش دستش و گذاشت روی شقیقه هام و ماساژ داد .

گفت: حالت خوبه؟

-سرم یکم درد میکنه، چه اتفاقی افتاد؟

یاشین همونجوری که شقیقه هام و ماساژ میداد گفت:

-وقتی بیهوش شدمی شهاب بلندت کرد آوردت توی اتاق من، و بعد با آشورا از خونه زدند بیرون و رفتند. منم همه کارهام و انجام دادم و اومدم تو اتاق پیش تو.

ابروهام رفت بالا و گفتم: یعنی باور کنم آشور هیچی به تو نگفته؟ لبخندی زد و

سرش و تکون داد:

-منم تعجب کردم مثل تو ولی خب پا پیچاش نشدم چون اگر میخواست
بگه میگفت مثل همیشه!

-آره خب راست میگی، وای یاشین من خیلی گشمه چیزی تو خونه اتون
ندارید؟

خندید گفت: دیوانه، والا ما خونه امون مثل شما پر از خون نیست البته داشتیم ولی
خب اون مفت خورها که چند شب پیش اومده بودند اینجا تمومش کردند، ولی یه
چیز خوشمزه داریم ک عاشقشی! صاف شدم و سوالی نگاهش کردم گفت: همینجا
دراز بکش برات

میارمش.

باشه ای گفتم بلند شد و رفت بیرون تمرکز کردم و به شهاب پیام دادم: شهاب

کجا رفتید؟ بعد از چند ثانیه جواب داد:

-بهوش اومدی؟

-آره، نیچون جواب بده چی شد کجا رفتید؟

شهاب:

-هیچی نشده یک

کار داریم انجام بدیم میایم.

-اوکی همه اش دروغ بگو، خداخافظ.

بلند شدم رفتم بیرون از اتاق که صدای ضربه زدن اومد و بعد صدای یاشین که از

آشپزخونه داد میزد: شهرزاد من دستم بنده میشه در و باز کنی؟

بلند گفتم: آره باز میکنم.

رفتم جلو و در و باز کردم که خیلی تند سرم و خودم و کشیدم عقب رو به پایین و

باعث شد مشتی که میخواست بیاد توی صورتم، صورت نیگره. ●

صاف شدم و روبه لونا گفتم: اگر جاخالی نمیدادم مشتات میخورد تو صورتم، صورتت

و داغون میکردم خودت و هم چپ و راست

میکردم.

رفتم کنار اومدند داخل و هامون گفتم: حالا سالمی چیزیت هم

نشده.

زدم پس کله اش یاشین از آشپزخونه با یک کاسه اومد بیرون و داد دست من با دیدن چیزایی که تو کاسه بود چشم هام برق زد زبونم و روی لبم کشیدم و شروع کرد به خوردن و یاشین مشغول بچه ها شد، نشستیم رو مبل همونجور که میخوردم گفتم: باز چرا اینجا پلاس شدید باز پشت سر من؟

همزمان که آمین یدونه بادوم هندی برداشت و زدم پشت دستش آرسین گفت: ما داشتیم میرفتیم رد اون گرگ دیروزی ها رو بزیم ولی خب نشد چون شهاب گفت بیایم اینجا میخواد یک حرفی باهامون بزنه.

سرم چرخید سمت یاشین که نگران نگاه میکرد صدایی توی ذهنم پیچید: شهرزاد یک اتفاقی افتاده ولی نزار یاشین چیزی بفهمه استرس و ترس واسش خوب نیست.

آشورا بود که داشت بهم هشدار میداد تا یاشین بخاطر بچهی شیش ماهی تو شکمش نفهمه، چون استرس و اضطراب و ترس برای یاشین و بچه خوب نبود و باعث میشد یاشین راهی بیمارستان بشه و بچه اشون دور از خون از دست بره. باشه ای بهش گفتم سرم و کردم سمت بچه ها و گفتم: چیزی نشده بابا شلوغش میکنه.

ویکتوریا:

-اما...

-همینی که من گفتم، من حالم بد شد از هوش رفتم اونم شما رو خبر کرد که

اومد.

سعی کردم به یاشین اشاره کنم که همه گرفتند منظورم و

خداروشکر، کاسه آجیل و گرفتم سمت یاشین و اشاره زدم که بخوره چند تا برداشت که کاسه رو گذاشتم تو دستش و گفتم: تو مطمئنی چاق نشدی؟ چرا و یار نمیکنی پس تو؟ بخور ببینم.

بی جون خندید و از دستم گرفتش نیکا با ذوق گفت: میگم یاشین میخواید اسمش و چی بزارید؟

یاشین:

-آشور میگه اسمش و بزاریم راشین که به اسم من بخوره، من میگم بزارید آرشیدا که به اسم اون بخوره. همینجوری در بحث و حرفیم تا آخر ببینیم چی میشه.

میکا:

-اوخی به نظرت به کدومتون میره؟

چهارزانو نشستم گفتم: بابا این چیزاش مهم نیست، فقط این مهمه که سالم و سلامت باشه همین!

آتان:

-آره این و راست میگه باهاش موافقم.

پرتقال توی ظرف روی میز و پرت کردم سمتش که روی هوا گرفت :

-تو دیگه هیچی نگو و گرنه سرت و میز نم!

بادش خالی شد گفت: عه چرا آخه؟

ویکتوریا:

-آخه آدم عاقل، آدم اون جووری انقدر تابلو میره جاسوسی؟ حقت بود میذاشتیم
میخوردنت.

چپ- چپ نگاهمون کرد گفت: به هیچ وجه هم تابلو نبود اگر شماها نمیومدید همه
چی اوکی بود.

آنا:

-آره جون عمه ات تو یکی که راست میگی.

آتان:

-اصلا من باشماها حرف نمیزنم؛ از صدتا دشمن بدترید.

آرتام صاف نشست و گفت: حالا این شهاب و آشور کجا رفتند؟

یاشین:

-نمیدونیم والا؛ آشور که چیزی نگفت به من.

-شهاب هم به من چیزی نگفت فقط گفت تو دخالت نکن؛ همین.

چند دقیقه تو سکوت گذشت که سورن بلند شد و گفت: میگم که ما پسرها میریم

بیرون یک گشت و دوری بزیم بیایم.

یاشین با نگرانی گفت: چیزی شده سورن؟ آخه یکهوایی...

سورن حرفش و قطع کرد:

-نه آجی چیزی نشده فقط حوصله امون سررفته همین.

باشهای گفت و پسرها بلند شدند رفتند بیرون که یاشین ذوق زده گفت: بچه ها بلند

بشیم بریم سیسمونی ببینیم و چیزایی که خوبه رو بخریم؟

دخترها نگران و درمونده به من نگاه کردند که گفتم: آره خوبه میریم حال و هوامون

هم عوض میشه.

یاشین:

-خیلی خوبه پس من میرم حاضر بشم.

باشه ای گفتیم و رفت لونا زود خم شد سمتم و با ولوم پایین گفت:
شهرزاد چخبره؟

تند براشون تعریف کردم که میکا گفت: پس بخاطر همین بود که شهاب گفت شیش دنگ
هواسمون به تو و یاشین باشه.

-یعنی چی؟ چرا

آخه؟ میکا:

-اون روح های تسخیر شده از طرف رژان هستند، اونا هر دفعه که میاومدند کافه
میخواستند زاق سیاه بچهها رو چوب بزنند ببیند چخبره. مثل اینکه یک جنگ
بزرگ در پیش داریم.

-رژان کیه؟ برای چی؟

آنا:

-ببین رژان کسیه که...

ولی با اومدن یاشین حرفش قطع شد و نتونست بکه همه تند بلند شدیم و از خونه
زدیم بیرون.

از خونه زدیم بیرون به پیشنهاد یاسین قرار شد بقیه دختر های جادوگر هم باهاشون بیان طی این مدت به شهاب توضیح دادم و گفتم که داریم میریم بیرون بگردیم و گفت که برای اطمینان بیشتر رافائل و دیوید و باهامون میفرسته.

از جنگل زدیم بیرون که دیدیم بارون میاد، این شهر همیشه هواش ابری، خیلی کم پیش میاد هواش خورشیدی یا بارونی باشه!

با اومدن بچه های جادوگر اکیپ یازده نفره امون شکل گرفت و زیر بارون رفتیم سمت یکی از پاساژها، هرکس از کنارمون رد میشد با تعجب نگاه میکرد که ما چجوری توی این بارون بیخیال و بدون چتر داریم راه میریم و خب ماه اشق این هوا بودیم و با هیچی عوضش نمیکردیم.

وارد پاساژ شدیم که رافائل گفت: مطمئنید اینجا وسایل سیسمونی داره؟ هرچقدر چشم میچرخونی لباس های مجلسی هستش!

یاشین:

-اینجا لباس مجلسی داره طبقه چهارم برای بچه هاست، آسانسور اون طرفه بریم سوار بشیم.

بلاخره امروز روز سرکار خانم بود و ما هم باید فرمانبردار از

اطاعتشون باشیم پشت سرش حرکت کردیم رسیدیم به آسانسور که دو تا کنار همدیگه بود من دکمه آسانسور سمت چپ رو زدم و سیما یکی از جادوگرا دکمه آسانسور سمت راستی رو، در باز شد و سوار شدیم دکمه ها نشون میداد ساختمان

پاساژ پنج طبقه است، دکمه طبقه چهار و زدم آهنگ شروع کرد به نواختن و آسانسور حرکت

کرد.

در آسانسور باز شد و پیاده شدیم دیوید با غر گفت: از بچگی از آسانسور خوشم
نمیومد نمیدونم چرا حس میکنم باعث میشه دیر به جایی که میخوام برسم!
خندیدیم و رافائل با تأسف سر تکون داد حرکت کردیم سمت مغازه

ها.

ماشالله هزار ماشالله همه چی و همه رنگ داره یاشین اولین مغازه ای که توجهش و
جلب کرد لباس بچه فروشی بود بدون توجه به ما تند رفت سمتش خندیدیم و آتوسا
گفت: اینکه میگن وقتی مادر میشی از همه چی غافل میشی و فقط هواست به بچه اته
پس راسته!

خندیدم گفتم: بچه که بودم قبل از رها کردن خانوادم مامانم واسم تعریف میکرد وقتی تو
شکمش بودم یک روز هوس بستنی زعفرونی کرده بود به بابام گفت، بابام هم که زن ذلیل
مامانم و نشوند ترک موتور سیکلتش و رفتند پیش رفیق بابام که بستنی فروشی بزرگ داشت
و داره و داده دست نوه اش، اون روز دوتا بستنی زعفرونی خورد مامانم.

ویکتوریا با تعجب گفت: واستا بینم مگه زعفرون برای زن باردار سم نیست؟

-چرا صبر کن ادامه اش و بگم. حالا بعد اون بستنی زعفرونی ها براش کلی آلوچه و ترشک خرید بعد خوردن اون ها مامانم حالش بد شد یکم بعد بابام تند مامانم و مییره بیمارستان تا ببینند چی شده ،دکتر متخصص کلی بابام و مامانم و دعوا کرد که فقط برید خداروشکر کنید که بچه اتون سالمه یکم بیشتر میخوردی بچه از بین میرفت. مامانم از ترسش دیگه اونها رو نخورد و نمیدونم هنوزم نمیخوره یا میخوره.

ژوان گفت: شهرزاد تا حالا دنبالشون نگشتی؟

-چرا خیلی دنبالشون گشتم ولی خب پیداشون نکردم، وقتی دیدم به نتیجه ای نمیرسم گفتم شاید اونا دلشون نیمخواد من و ببینند و گرنه اینهمه گشتن و پیدا نکردن برای چیه؟ برای همین دیگه نرفتم دنبالشون و بیخیال شدم.

سیما :

-حتی دلیلش و هم نمیدونی که چرا؟

-اون پرورشگاهی که من و گذاشتن اونجا بهم گفتند بخاطر وضع مالی ولی خب اگر مادر باشی حتی حاضر نیستی بخاطر نداشتن پول بچها و ول کنی و بری. باید یک دلیل خاص و بزرگی وجود داشته باشه تا بتونی از بچه ات، از جیگر گوشه ات بگذری!

شیدا:

-شهرزاد راست میگه، من حتی اگر خودم و هم بکشم حاضر نیستم بچه ام و ول کنم، باید به دلیل بزرگ و خاصی باشه که بچم و ول کنم ولی دوباره میرم پیشش بهش سر میزنم نمیزارم تنها بمونه و فکر کنه بی معرفتم.

لبخندی زدم که صدای یاشین اومد:

-آهای شماها چرا عقب موندید بسه حرف زدید بیاید.

آنا:

-خانم شما جلو- جلو و تند رفتی ما رو یادت رفت.

یاشین شکلکی درآورد خندیدیم و سری تکون دادیم.

وارد مغازه شدیم و به فروشنده سلام کردیم کنار یاشین و ایستادم که اشاره کرد به

یه لباس یکسر آبی سفید که مدل فیل بود، گفت: به نظرت این قشنگه؟

لبخندی زدم گفتم: آره قشنگه میخوایش؟

سرش و تکون داد برداشتم و انداختم روی ساعد دستم و گفتم:

هرلباسی خواستی بردار بده من برات نگه میدارم.

تشکر کرد و شروع کرد به چرخیدن و گشتن و کمک گرفتن از بچه ها، یه کوه

لباس دستم بود که فروشنده گفت: خانم میخواید اون لباس ها رو بزارید روی میز

چون اینجوری سخته تو دست بگیرید.

منم حرف گوش کن چ از خدا خواسته لباس ها رو گذاشتم روی میز تشکر کردم و رفتم سمت بچه ها. داشتیم یکسری وسایل بچه رو میگرفتیم که دیوید کنار من و آنا قرار گرفت آروم و زیر لبی گفت:

دونفر مشکوک اومدن هواسشون به شماهاست، سریع کارها رو انجام بدید بریم خونه.

آروم نگاهم و چرخوندم که چشمم خورد به دوتا دختر که داشتن رگال های پیرهن دخترونه ها رو نگاه میکردن و هواسشون هم به ما بود، نگاهم و که دیدند زود سرشون و گرم کردند که مثلا هواسشون به ما نیست ولی خر خودشونند به دیوید و آنا نگاه کردم و

گفتم: دیوید بیا باهم بیرون به یک بهانه ای آنا توهم هواسات باشه که چی به چیه اوکی؟

سرشون و تگون دادند رو به بچه ها گفتم: بچه ها من و دیوید میریم یه چیزی بخریم بیاریم بخوریم.

باشه ای گفتند و با دیوید رفتیم بیرون زیر لب به دیوید گفتم: دیوید تو میدونی روزان کیه؟

شوکه نگاهم کرد گفت: تو از کجا میدونی؟ - بگو

چخبره روزان کیه؟

-ماجراش طولانیه اینجا نیمشه گفت، فقط این و بدون که اگر اتفاقی افتاد حرفی شنیدی از یک غریبه باورش نکن چون ماجرا یک چیز دیگه است.

سوالی نگاهش کردم که دستش و گذاشت پشتم و به جلو هدایتم کرد سوار آسانسور شدیم و دکمه طبقه پنجم و زد چون طبقه بالا هم رستوران بود هم بستنی فروشی و کافه.

یکم خوردنی گرفتیم داشتیم برمیگشتیم سمت مغازه که چشمم خورد بهش زود از پشت لباس دیوید و گرفتم و کشیدمش پشت دیوار و پشت خودم، با تعجب نگاهم کرد گفت: چرا اینجوری...

تند دستم و گذاشتم رو دهنش و آروم گفتم: هیس آروم حرف بزن، داره میاد این طرف دنبالمونه.

سرش و تکون داد دستم و برداشتم و سرم و آروم بردم جلو و جوری که معلوم نشه پایدمش نزدیک شد که از پشت گرفتمش و کشیدم سمت خودم کوبیدمش به دیوار و دستم و گذاشتم روی خرخره‌لش و بلندش کردم با چشمهای گرد شده از خفه شدن نگاهم کرد با چشم هایی که میدونستم رنگش قرمز شده نگاهش کردم به اینگلیسی

گفتم: توعه یک الف بچه واسه من شدی بیای ما! کی بهت گفته بیای و زاق سیاه چوب بزنی؟

هیچی نگفت که گردنش و محکم فشار دادم و شروع کرد به خر-خر

کردن.

به خر-خر کردن افتاد گفتم: زودباش بنال تا خفه ات نکردم و نفرستادمت اون دنیا.

با همون خر- خر کردن گفت: تو که من و میکشی میفرستی اون دنیا؛ گفتن و نگفتم چه فایده ای داره؟

کنترل از دستم در رفته بود دم مرگ بود که تند گفت: با... باشه ... باشه میگم... ولم کن... ول کن لعنتی.

ولش کردم که افتاد زمین تند گلوش و گرفت و ماساژ داد پوزخندی زد و گفتم: دو باش بنال.

نشستیم رو دوتا پاهامون و خیره شدیم بهش، سرش و تکیه داد به دیوار و گفت: من و اون یک... نفر دیگه... رو روژان فرستاد... ه تا تو و اون... دختره آنا رو ببریم پیشش.

دیوید:

- برای چی؟ دختره:

- نمیدونم... ولی فقط بهمون گفت... این دو

نفر و ببریم پیشش.

فشار عصبی بهم وارد شد و باعث شد مشتی بکوبم تو دیوار و دیوار فرو بره و حمله کنم سمتش دندان های نیشم و گذاشتم روی شاهرگش و تمام خون بدنش و مکیدم حتما براتون سواله که اینا مگه روح نبودند؟ خب نه نبودند؛ اینا دوتا انسان عجیر شده از طرف اون زنیکه روژان هستند!

وقتی خوردن خون بدنش تموم شد عقب کشیدم و پرتش کردم یک گوشه تا به حال خودش بمیره، بلند شدم با پشت دستم دهنم و پاک کردم و گفتم: بیا بریم، ولش کن بزار اینجا بمونه.

سرش و تکون داد و رفتیم سمت پاساژ که دیدیم جلوی در وایستادند و دنبال ما میگردند، یاشین که سرش در حال گردش بود چشمش خورد به ما، خطاب به بچه ها به ما اشاره کرد و اومدن سمتمون هرچی که خریده بودیم و بینشون پخش کردیم و رفتیم به سمت دیگه از پاساژ تا بقیه خریدهها انجام بگیره.

حوصلم سررفته بود رفتم بیرون و نشستم رو یکی از نیمکت هایی که وسط پاساژ بود متفکر به اطراف نگاه میکردم که صدای شهاب که داشت داد میزد توی گوشم پیچید: شهرزاد همین الان برگردید

خونه.

دلشوره افتاد به جونم گفتم: چرا چی شده مگه؟ دوباره داد کشید:

-همین که گفتم، همین الان برگردید خونه.

-با... باشه... الان میایم.

رفتم پیش بچه ها و گفتم که شهاب گفت همین الان سریع باید برگردیم، انگار اون ها هم متوجه به چیزهایی شده بودند پس بدون هیچ معطلی حرکت کردند و رفتیم سمت خونه.

به شهاب نگاه کردم که با جدیت نگاهم کرد اشاره کرد که بشینیم مثل هیپنوتیزم شده ها رفتیم جلو و نشستیم رو صندلی و مبل شهاب گفت: خب اول از همه باید بگم که یک جنگی بزرگ در پیش داریم که زیاد آسون و راحت نیست. حالا زمانش کِی هست معلوم نیست ولی ما باید از امروز شروع کنیم به تمرین کردن و خودمون و

برای هر لحظه ُ شروع جنگ آماده کنیم، و حالا دلیل بودن گرگ ها .

درسته که ما جزو قدرتمند ترین موجودات ماورایی هستیم ولیکن در برابر اون شخصی که جنگ و میخواد شروع کنه نیستیم برای همین من و آشور پیش گرگ ها رفتیم و خواستار این شدیم که توجهی به اون دشمنی های چندساله نداشته باشند و به ما کمک کنند و از اونجایی که گرگ ها هم با کسی که شروع کننده جنگه میونه خوبی ندارند باما همراه شدند.

با سردرگمی گفتم: خب اوکی متشکر از توضیحات ولی شروع کننده جنگ کیه؟
اصلا به چه دلیل؟

شهاب تیز به من نگاه کرد و بلند شد، گفت: با من بیا.

با تعجب بلند شدم و پشت سرش رفتم، از پله ها رفت بالا و پیچید سمت اتاقش وارد شدیم و گفت: در و پشت سرت ببند و بشین.

باشه کوتاهی گفتم و در و بستم و نشستم روی تختش به طرف یکی از کمد های
اتاقش رفت در کمد و باز کرد و یک آلبوم در آورد و گذاشت توی بغلم با تعجب
گفتم: این چیه گذاشتی تو بغلم؟

شهاب رو به روی پنجره و ایستاد و دستش و پشتش قفل کرد و

گفت:

-بازش کن و نگاه کن.

باز کردم، با دیدن اولین عکس چشم هام گرد شد و به تته پته

افتادم:

-ای... این... شهاب این چیه؟

-بیست و اندی ساله پیش دختری رئیت زاده عاشق پسر خان روستا میشه پسر خان
روستا هم همین. ولی خانواده ها راضی نبودن و این برای خانواده خان یک آبروریزی
بزرگ بود. تنها شرط ازدواجشون این بود که پسر از همه چی منع بشه و ترک
خانواده رو کنه، پسر از عشق زیادش به خاطر اون دختر حاضر شد این کار و انجام
بده دختر خیلی التماسش کرد که این کار و نکنه ولی پسر گوش نداد اون ها ازدواج
کردن و بعد یک سال اون خانواده دختری به دنیا آوردند، دختری خوشگل با
چشمانی قشنگش که میشد توی اون چشم ها دید که بعدا قراره چه درد هایی رو

بکشه، اون دختر روز به روز بزرگ و بزرگتر میشد و خوشگلیش و شیطنتش بیشتر میشد، ولی یک روز اون خانواده شاد و خوشحال دنیاشون تبدیل میشه به یک جهنم اون هم به دست کژال گرامی، روژان گرامی دختری خون آشام بود البته خون آشام نه، یک دراکولا بود که تمام قدرت های ماورایی و داشت، و رئیس همون شرکتی بود که پدر اون دختر یکی از سرمایه گذار های شرکت روژان بود، روژان بخاطر اینکه پدر اون دختر کاری که گفته بود و انجام نداد تمام دارایی های پدر اون دختر و بالا کشید و رفت، باعث شد با یک تصادف صحنه سازی که خودش مقتول بود و پدر اون دختر قاتل باعث شد پدر اون دختر به زندان بیوفته و خود روژان غیب بشه. پدرتون دختر بهش حبس ابد خورد و مادر اون دختر تک و تنها مجبور شد پاره تنش و توی پرورشگاه هزاره به امید اینکه اوضاع بهتر بشه و بیاد دخترش و برداره و بیره. ولی این امید خیلی زود از بین رفت چون مادر اون دختر بخاطر نداشتن پول و لباس و نبودن همسر و فرزندش دق کرد؛ پدر اون دختر هم از شنیدن این خبر و به فنا رفتن زندگیش و غم دخترش سخته کرد و فوتج کرد؛ الان روژان دنبال دختر اون خانواده است و میخواد از اون هم انتقام بگیره. چون معتقده اگر اون دختر مادرش نبودند پدر اون دختر اون کاری که روژان گفت و انجام میداد!

به پهنای صورتم اشک میریختم و هق هق میکردم، دست و پام میلرزید و شنیدن این ماجرا دور از انتظارم بود، بلند شدم و با دست و پای لرزون به سمت شهاب رفتم رو به روش و ایستادم و زل زدم به چشم هاش که به پشت سرم و بیرون دوخته شده بود. سنگینی نگاهم باعث شد با چشمای غمگینی به من نگاه کنه با صدای خش دار و هق هق کنان گفتم: ش... شهاب... او... اون دختر... اون دختر بچه... منم؟

فقط نگاهم کرد گفتم: شهاب بگو... بگو اون دختر بچه که... اینجوری بدبخت شد...
 ● منم آره؟

سرش و انداخت پایین که یقه اش و گرفتم و بلند گفتم: بهت میگم بگو شهاب.

سرش و تکون داد و نگاهم کرد، گفت: آره، اون دختر بچه تویی

شهرزاد.

دیگه هق هق نکردم حس کردم نفسم حبس شده ولی اشکهام از چشم هام
 میریخت. نه... نه این امکان... یعنی خانواده من بخاطر یک چیز خیلی ساده از هم
 پاچید؟ یعنی مامانم... بابام از پیشم خیلی ساله که رفتند؟ اونم زمانی که من
 چشمم به در اون پرورشگاه خشک شده بود و با حسرت به بچه هایی که توی
 مدرسه خانواده اشون میاومدند دنبالشون نگاه میکردم از پیشم رفته بودند؟

●
 دست راستم رفت سمت قلبم و دست چپم رفت طرف گلویم حس خفگی و تنگی نفس
 داشتم قلبم حس نمیکردم شهاب با دیدن این حالت وحشتزده نگاهم کرد سرم گیج
 رفت داشتم میوفتادم که توی هوا گرفتم با چشمای گرد شده نگاهم کرد حرکت
 دهنش و دیدم ولی صدایی ازش نشنیدم انگار فهمیدم چخبره چون زود من و گذاشت
 روی تختش و از در رفت بیرون چند ثانیه بعد آنا و ویکتوریا و آشور و آرسین و
 شهاب وارد اتاق شدند آشور بالا سرم ایستاد چشم هام تار شد و نمیدیدم که داشتند
 چیکار میکردند؛ یکهو چشمام بسته شد و توی تاریکی فرو رفتم.

محکم به کیسه بوکس قرمز رنگی که از سقف آویزون بود مشت میزدم و هرچی حرصی که توی این چندسال داشتم و فوران کرده بود و روش خالی میکردم. از اون روز تا الان یک سالی گذشته ولی هنوز کژال جنگ و شروع نکرده و همه دارند تمرین میکنند، به گفتهی هامون و شهاب و ویکتوریا پنج ماه توی کما و بیهوشی مطلق بودم اون روز هم بخاطر فشار های عصبی که بهم وارد شده بود تشنج کردم مایکل و کریس وقتی فهمیدند باورشون نمیشد ولی خب اتفاقی بود که افتاده بود و وقتی توی بیهوشی بودم پیگیر کارهام بودند. تو اون مدت بیهوشی من دختر و پسر کوچولوی آشور و یاشین هم به دنیا اومدن و اسمش و گذاشتن همونی که گفته بودند

وای خدای من باورم نمیشه، آینده من بخاطر انجام ندادن یک کار که هنوزم نمیدونم چیه به فنا رفت و مامان بابام و ازم گرفت، یه بچه طفل معصومی که توی اوج بچگیش نیاز به خانواده نیاز به پدر مادر خواهر و برادر داشت، توی جشن اول دبستانش، یه جوونی که موقع اعتام نتایج کنکورش، موقع فارغالتحصیل شدنش از دانشگاه، موقع رسمی شروع به کار کردنش دلش خوش بود به بودن مامان باباش بود و تنها و آواره کرد، من این وسط بی گناه بودم، مامان بابام بیگناه بودند. سرم درد گرفته بود دست از کتک زدن بوکس بیچاره

برداشتم و نشستم زمین دستکش هام و در آوردم و کوییدم زمین و خیره شدم بهشون. به نظرم یک جای کار میلنکه مگه میشه بخاطر انجام ندادن یک کار این اتفاق بیوفته؟ احتمالاً شهاب بدون چخبیره پس بهتره برم پیشش، بلند شدم و از باشگاه زدم بیرون وارد عمارت شدم پله هارو یک راست رفتم بالا و جلو در اتاق

شهاب و ایستادم در زدم که باز شد وارد اتاق شدم؛ جلوی کتابخونه اش و ایستاده بود و یک کتابی که جلدش سبز پوست ماری بود توی دستش بود با ورود من کتاب و بست و چرخید سمتم گفت:

-چی شده؟ کلافه گفتم:

-شهاب به نظرم دلیل اصلی از هم پاشیده شدن خانواده من اونیه که گفتی نیست؛ دلیل اصلی رو میخوام بدونم!

ابرو هاش و انداخت بالا و گفت: خب میخوای بدونی چی بشه؟ -شهاب انقدر من و نییچون زود باش بگو.

شهاب:

-اگه بهت اون روز نگفتم واسه این بود که نمیخواستم بهت زیادی از حد فشار زیاد و شوک شدن زیاد تر بشه. خب روژان میشد دختر عمه بابات و عاشق بابات بود، زمانی که بابات جدا شد و رفت اون یواشکی بهتون کمک میکرد بدون اینکه کسی بفهمه. یه روز با بابات قرار میزاره بهش میگه باید از مامانت جدا بشه و با اون ازدواج کنه ولی پدرت گفت نه، گفت حداقل زن دوم یا صیغه‌اش بشه ولی خب بازم قبول نکرد اون روز دعواشون شد و بحث شون بالا کشید؛

ولی پدرت زیر بار نرفت و اون اتفاقات افتاد.

-اونوقت تو از کجا خبرداری؟

اول مردد بود بگه بعد به حالتی نگاه کرد سوالی نگاهش کردم گفت:

چون من، پسرعموی تو هستم، و میتونم بگم معشوقه دوم روزان!

شوکه نگاهش کردم، این دیگه زیادی دور از انتظارم بود، با تته پته گفتم: ی...

یعنی... یعنی تو پسرعموی منی؟ یعنی بابام خون آشام بود؟ بعد چجوری میشه

اون عاشق توهم هست؟ شهاب لبخند کوچیکی زد و گفت:

-اول اینکه بله پسرعموتم، دوم اینکه نه فکر نمیکنم خبر

ندارم. سوم اینکه والا منم نمیدونم من ازش بزرگترم حدود ده سال ولی مطمئنم

عاشق نیست بخاطر یکسری وعده وعیدی بود که مامان بزرگ بعد فوتح ريانا بهش

داده بودند هستش!

-آهان، اونوقت من چی؟

شهاب:

-تو چرا، اون بیماری خونی که داشتی ارثی بود از طرف

مادربزرگمون که بهت ارث رسیده بود!

پاک و کوییدم زمین و با قیافهای آویزون گفتم: وای شهاب مغزم دیگه کشش

نداره!

تو گلو و مردونه خندید گفتم: نخند شهاب خودت بودی گیج نمیشدی؟

سرش و تکون داد و گفت: اوهوم چرا میشدم.

یکهو یه چیزی به ذهنم خطور کرد گفتم: شباهت اسمیمون؟

شهاب:

-خب راستش من و بابات همزمان باهم به دنیا اومدیم...

حرفش و تند قطع کردم: صبر کن بینم یعنی چی؟ یعنی بابام یک قرن و خورده

ای زندگی کرده؟ مگه نمیگی...

حرفم و قطع کرد:

-بابات عمر جاودان داشت مگر اینکه اون اتفاقات نیوفتخ ولی خب افتاد، داشتم

میگفتم بعد پونزده سال بعدش خواهرم به دنیا اومد.

ذوق زده گفتم: وای شهاب تو یه خواهر داری؟ پس چرا هیچ وقت حرفی ازش

نزدی؟

خندید گفتم: آخه نیاز نداشت درباره اش حرف بزنم تو بیست چاری باهاش وقت

میگذروندی!

سوالی و گنگ نگاهش کردم گفتم: گیج میگی بیستچاری جلو

چشماته.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم گفتم: آنا؟ نه گفت،

خب نیکا و میکا هم نمیشن، گفتم: لونا؟

ابروهاش و انداخت بالا و بعد چند دقیقه ابرو هام پرید بالا و با دهن باز نگاهش

کردم گفتم: نه! ویکتور یاست؟

لبخند کجی زد و سرش و تکون داد با تعجب بهش نگاه کردم گفت: اینجوری نگاهم نکن حالا، داشتم میگفتم وقتی ویکی به دنیا اومد بابات گفت دلش میخواد اسم دخترش و وقتی دختردار شد هزاره شهرزاد تا بتونه قصه زندگیش و بنویسه یا تعریف کنه و بگه؛ و خب همین کار رو هم کرد!

متفکر سری تکون دادم و گفتم: اوکی، شهاب میرم استراحت میکنم بعد میام بریم تمرین.

شهاب باشه ای گفت و از اتاقش زدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم؛ لباس هام و کندم و وارد حمام اتاقم شدم.

حوله تن پوش بلند مشکی رنگم و تنم کردم، موهای بلندم و با یک حوله دیگه خشک کردم که نم دار باشه یکم، داشتم موهام و شونه میزدم که یکهو درباز شد و شهاب وارد شد، شوکه نگاهش کردم اونم خشک شده نگاهم کرد ولی چشمه‌هاش مثل اسکندر از بالا تا پایین و از پایین تا بالا اسکنم کرد که به خودم اومدم تند دویدم پشت کاناپه اتاقم چون نزدیک ترین چیزی بود که میتونستم پشتش قایم بشم، گفتم: مرتیکه بیشعور چرا در نمیزنی میای تو؟ نمیگی شاید لباس تنم نیست؟

شهاب:

-بیا بیرون بینم حالا توهم؛ خوبه حوله تنته و اینی!

یه خودم یه نگاه کردم دیدم راست میگه بلند شدم و چپ-چپ بهش نگاه کردم دست به سینه جلو در اتاقم و ایستادن بود گفتم:

حالا هر کوفتی، ولی تو نباید اینجوری وارد اتاق یه دختر بشی این و برای ابد و دَهر
تو اون مغزت نگه دار و یادت ● باشه!

شهاب :

●
-باشه، باشه خانم بیا بریم.

-صبر کن لباس تنم نیست که؛ برو بیرون میام.

نوچی گفت و همزمان ابروهاش و انداخت بالا و با کمال پرویی گفت:

نمیخوام، تا تو حاضر بشی میخوام دکور اتاقت و نگاه کنم!

ابرویی بالا انداختم و با حیرت گفتم: تو یکی دیگه چقدر پرویی مرد حسابی!

چندبار ابروهاش و انداخت بالا و نیشخند زد و سرگرم اتاق شد منم تند- تند
همونجوری که حوله تنم بود زیرش لباسهام و پوشیدم و بعد حوله رو از دورم کنار
زدم و گذاشتم روی جا لباسی رو به روی آینه و ایستادم موهام و شونه کردم شلاقی
بستم. رو به روی آینه و ایستادم و به خودم نگاه کردم، تیپ ورزشی اسپرت
آدیداس سفید

●
مشکی که خیلی بهم میومد، و همینطور بدون آرایش!

به شهاب که پشت سرم سمت راست قرار گرفت نگاه کردم، چشمه‌اش
برقی زد و گفت: بریم؟

سرم و تگون دادم و از اتاق رفتیم بیرون و وارد سالن تمرین شدیم.

پنج- شیش ساعتی میشد که داشتیم تمرین میکردیم وقتی دید خسته شدم گفت
بقیه اش بمونه برای فردا، خسته و کوفته ولو شدم رو مبل که شهاب به پای راستم که
از مبل آویزون بود لگدی زد و گفت: قرار نیست انقدر تنبل باشی ها! یه امروز زود
تعطیل کردم؛ وگرنه میخواستم تا ده ساعت بهت تمرین بدم!
بهت زده نگاهش کردم که شونه انداخت بالا گفتم: گمشو بابا تنبل چیه، بابا اسیر که
نیاوردی ده ساعت تمرین چخبره؟ خسته شدم خو؛ راستی بقیه و گرگ ها کجا
هستند؟

شهاب:

-بچه ها که رفتند نگهبانی، گرگ ها هم که
رادوین (سرپرستشون) اداره آموزششون میدن.

-چطور؟ مگه خبری شده؟

شهاب:

-نه ولی یکسری خبرها میاد میره که نزدیکای جنگه بعد یک سال!

آهانی گفتم، اومد سمتم و نشست رو زمین نشست؛ به مبلی که من روش دراز کشیده بودم تکیه داد

دستم و جک سرم کردم و کف دست راستم و گذاشتم زیر سرم گفتم: شهاب
یه سوال پیرسم؟

سرش چرخید سمتم و گفت: اوهوم پیرس!

چند دقیقه مکث کردم و گفتم: چقدر دوستش داشتی؟

این سوالی بود که همیشه توی ذهنم بود و میخواستم بدونم چی داشت و
چجوری بود که شهاب انقدر دوستش داشت!

چند دقیقه خیره نگاهم کرد و زل زدم توی چشمه‌هاش، اول

چشمه‌هاش سرد شد و بعد یه حالتی پیدا کرد سرش و برگردوند و زل زد به پنجره،
گفت: اون اولین دختری بود که توی زندگیم بود، نمیگم دختری تو زندگیم نبود، نه
بودش ولی اون انتخاب مامانم بود، اون از هر دختری که دیده بودم بهتر بود، خانم
بود، با متانت بود، کلا دختر خوب و مهربونی بود. و همینطور شجاع و نترس! همیشه
توی تمام جنگ‌ها و کلا تمام لحظه‌ها هم همراهم بود بهم مشاوره میداد، کمک میکرد،
میجنگید و تمرین میکرد، هر جا که من بودم اونم بود.

سکوت کرد، انگار وانش خیلی-خیلی سخت بود مرور گذشته!

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

ما چندین سال نامزد بودیم به خواسته اون چون اعتقاد داشت اگر رابطه امون تغییر کنه و اسمش و بزاریم ازدواج همه چی تغییر میکنه و کلی مسئولیت داریم و امکان داره از پشش برنیایم، نمیگم عشق چون درکی ازش نداشتم اون موقع ولی دوستش داشتم و میتونم بگم قسمتی از جونم بود، اگر یه روز پیشم نبود انگار یه چیزی کم داشتم و یه جای کارم میلنگید! وقتی کشته شد دیگه خودم نبودم حتی خودم، خودم رو نمیشناخت شده بودن یه آدم سنگدل و بی رحم که کشتن آدمای عوضی زندگیش و اکثر آدم ها برایش مثل آب خوردن بود! شب ها وقتی سرم و میداشتم روی بالش خوابم که میبرد میومد توی خوابم روزهای اول خیلی شاد و خوشحال بود ولی یه شب با گریه اومد تو خوابم و گفت که این کارهام اشتباهه و نباید جون آدمای بیگناه و بگیرم، ولی رفتنش بد کاری دستم دادم ضربه بدی بهم.

نگاهم کرد، لبخند تلخی زدم و گفتم: خوبه، خوش به حالت حداقل چندین سال عشقت و داشتی برای خودت و بهش رسیده بودی!

اخمی کرد و سوالی نگاهم کرد لبخند محوی زدم گفتم: عشق یا همون دوست داشتن کسی خیلی قشنگه، به نظرم هرکسی فقط یکبار واقعا عاشق میشه و قبلی ها همه اش سو تفاهم هستش، چون عاشق شدن یا دوست داشتن احساس قشنگیه و خب تو به این احساس رسیده بودی!

ابروی راستش و داد بالا و گفت: یه جور حرف میزنی انگار عاشق شدی، آره؟

لبخند محو و تلخم تبدیل به لبخندی عمیق شد سرم و تکون دادم گفت: حالا کی هست طرف؟

-غریبه نیست آشناست، خیلی - خیلی آشناست!

حس کردم چشمهایش ریز شد، دیوونه داشت به خودش هم حسودی میکرد! بعد چند دقیقه صداش و خیلی نزدیک به گوشم شنیدم: نمیخواهی بگی کیه؟

سرم و برگردوندم، صورتش مقابل صورتم بود و چشم هامون مقابل همدیگه! چند دقیقه طولانی و عمیق زل زدم به چشمهایش که مشکلی شده بودند، تنگ و گشاد شدن و لرزش مردمک های

چشمهایش و که دیدم فهمیدم وقتشه تند از جام بلند شدم و به اتاقمپناه آوردم.

راوی:

شهاب گیج و سرگردون به شهرزاد که تند- تند پله ها رو میرفت بالا نگاه کرد، وقتی از دیدش محو شد مات و مبهوت روی زمین نشست هاج و واج از پنجره به بیرون نگاه کرد.

منظور نگاه شهرزاد چی بود؟ اون نگاهی که رنگش با همه نگاه های دنیا فرق داشت

و شبیه حرفایی بود که حرف دل شهاب هم بود، یعنی چی؟

همون طور که شهاب عاشق و شیدای شهرزاد هستش احساس شهرزاد هم

متقابله؟

شهاب این چند سالی که شهرزاد پیشش بود و مرور کرد، از وقتی شهرزاد اومد خیلی چیزها عوض شد اون جو خشک و دلگیری که وجود داشت تبدیل شد به یک دنیای رنگین که بیشتر اوقات خنده از لبای کسی کنار نمیرفت، شهرزاد با شیطنت و بازیگوشی و کارهاششهاب و از پیله تنهایی خودش کشید بیرون و شهاب قبل برگردوند، این سالها همه سعی کردند شهاب و از باتلاقی که برای خودش درست کرده بود نجات بدند ولی نشد و فقط اون دختر شیطون و ساده با کارهاش باعث شد دیگه اون شهاب سرد و خشک و عصبی

نباشه !

این دخترعموی زیبا و باوقاری که شیطنت هاش مخصوص رفیقاش بود شهاب و دگرگون و عاشق کرد، شهابی که هیچ درکی از عشق و علاقه نداشت حالا با وجود شهرزاد درکش کرد و فهمیدش؛ البته خیلی وقت بود میدانست ولی خب-بلاخره غروره دیگه!

با لگدی که به پاش خورد به خودش اومد. با تعجب و بهت زده به آرسین که لگد رو حواله شهاب کرده بود و خونآشامها و گرگها با خنده نگاهش میکردند، نگاه کرد و گفت:

-چگونه چی شده؟

هامون باشیطنت گفت:

-چی شده کجا سیر میکردي که نفهمیدی نیم ساعت داریم صدات میکنیم؟

شهاب با گیجی گفت:

-ها؟ هی... هیچی بیخیال، چیزی شده؟ ساشا

● رهبر گرگها گفت:

-امروز یکی از پیکها خبر آورد روژان میخواد بینت!

ابروهاش و انداخت بالا و پوزخند زد:

-اوهوع نه بابا دلیلش چی هست؟

شونه انداخت بالا. شهاب لبخند خبیثی زد و گفت:

-اوکی، با کمال میل می یک دیدن دختر عمه جان، میریم

دیدنشون!

صدای شهرزاد از پشت سرش اومد:

-چی شده کجا میخواید برید؟ دیدن کی؟

شهاب سرش و برگردوند سمتش که شهرزاد به گُر گرفتگی نگاهش کرد.
شهاب لبخند محوی زد و گفت:

-هیچی عزیزم بیخیالش!

گونه های شهرزاد جوری قرمز شد و گل افتاد که هر آن حس میکرد الان ازش آتیش
میزنه بیرون!

بچهها با تعجب نگاهشون کردند که شهاب گفت:

-چیه چرا اینجوری نگاه میکنید؟ ناسلامتی دختر عموم ها!

و خب شهاب یکجورایی پیچوندشون چون دلیل اصلی رو فقط خود شهرزاد و شهاب
باید میدونستند، همین!

ویکتوریا که از صبح دلشوره داشت و نگران بود یکباره آرام شد ولی با بهت گفت:

-بهش گفتی؟

شهرزاد خندید و دوید سمت ویکتوریا. دست انداخت دور گردنش و با خنده گفت:

-آره دخترعموجون، ای کلک چرا رو نکردی تو این چندسال؟ ویکتوریا از شوک
دراومد. خندید و شهرزاد و بغل کرد، آمین با تعجب

گفت:

- یعنی شهرزاد دختر عموی ویکتوریا و شهابه؟

آنا:

- آره، پس چرا فکر کردید شهاب گذاشت شهرزاد بیاد توی تیم؟ فکر کردید این

شهابِ سخت گیر به راحتی اجازه میده یه نفر به تیم اضافه بشه؟

آرسام رو کرد به کریس و مایکل و گفت:

- شما دوتا هم خبر داشتید؟ سرشون و

تکون دادن و مایکل گفت: - از همون

وقتی که باهاتون آشنا شدیم خبرداریم!

شهرزاد با تعجب نگاهشون کرد که کریس گفت:

- اینجوری نگاه نکن میخواستیم خودت به وقتش بفهمی!

شهاب از روی زمین بلند شد و گفت:

- یکیتون بره تیم جادوگرها رو صدا کنه بیان اینجا شب و مهمون من هستید

میریم بیرون.

دخترها به ذوق جیغ کشیدن و همدیگه رو بغل کردند و پسرها هم دست زدند چون

شهاب خیلی کم از این پیشنهادها میداد و هر دفعه همه به نحو احسن سواستفاده

میکردند. یکآن در عمارت باز شد و تیم جادوگرها وارد شدند. همه زدند زیر خنده و آشور گفت:

-سلام، به چی میخندید؟

شهرزاد با ته موندههای خندهاش گفت:

-همین الان ذکر خیرتون بود میخواستیم بیایم دنبالتون بریم ددر دودور شب مهمون آقا شهاییم!

یاشین آرشیدا رو توی بغلش جا به جا کرد، خندید و گفت:

-اونوقت چی باعث شده آقا شهاب به زحمت بیوفته؟ شهاب دست به سینه شد و گفت:

-دلیل خاصی نداره، شهرزاد فهمید دخترعموی من و ویکتور یاست

همین!

ولی خب یاشین خیلی زرنکتر از این حرفا بود. محال بود بخاطر یه همچین چیزی شهاب بخواد کسی و مهمون کنه! نامحسوس به شهرزاد نگاه کرد و از برق و ذوقی که توی چشمهاش دیده میشد میتونست بفهمه یه اتفاقی غیر از این موضوع افتاده.

سوالی به شهرزاد نگاه کرد که شهرزاد شونه انداخت بالا و خندید و این شکاش و به یقین تبدیل میکرد!

یاشین آرشیدا رو انداخت بغل هامون و شهرزاد و بغل کرد، با همون لبخند عمیقی که روی لبهاش داشت گفت :

-میدونستم یه همچین روزی میرسه، چون آیندهتون و دیده بودم ولی خب تغییرش دست خودتون بود؛ خیلی خوشحالم براتون!

آنا مشکوک و سوالی نگاهشون کرد که یاشین با باز و بسته کردن چشمهاش مهر تأییدی بر شک آنا زد، آنا خشک شده به چشمهای خندون یاشین نگاه کرد. یاشین دم گوش شهرزاد گفت:

-فکر کنم این اتفاق خیلی دور از انتظار بود!

شهرزاد با تعجب نگاهش کرد و به آنا که پشت سر شهرزاد بود اشاره کرد. شهرزاد سرش و برگردوند سمتش و زد زیر خنده. بخاطر بانمک شدن قیافه هنگ کردهاش زد به بازی آنا و گفت:

-حالا فعلا از هنگ در بیا بریم خوشبگذرونیم بعد باز برو توی

هنگ!

آنا به خودش اومد و پرید بغل شهرزاد و محکم بغلش کرد و چلوندش که صدای شهاب توی گوشش پیچید:

-آنا به نفعته که ولش کنی و گرنه بهت قول نمیدم خفهاست نکنم!

آنا برای شهاب که با تهدید نگاهش میکرد پشت چشمی نازک کرد و بعد رو به شهرزاد با ولوم پایین گفت:

-الآن که همیشه ولی وقتی اومدیم خونه باید بگی، باشه؟

شهرزاد:

● باشه چشم بیاید بریم بابا!

شهاب و آشور و ساشا جلوتر از همه حرکت کردند، آرسین و رادین و امید هم آخر از همه حرکت کردند تا مراقب باشند، شهرزاد مردد به آنا نگاه کرد و گفت:

-میگم آنا شهاب میخواد بره دیدن کی؟

آنا با تأمل نگاهش کرد و بعد به شهاب که مطمئن بود این سوال شهرزاد و شنیده بود نگاه کرد و از طریق ارتباط ذهنی گفت:

-شهاب چی بگم بهش؟

شهاب:

-بپیچونش نزارید بفهمه چون به نفعش نیست!

آنا تند نگاهش و داد به شهرزاد که هنوز منتظرش بود و گفت:

-احتمال داره بره ایران دیدن پدربزرگتون!

شهرزاد:

-واقعا؟ چقدر خوب پس، ویکتوریا توهم باهاش میری؟ سرش و

تکون داد گفت:

-آره همه میریم باهم.

شهرزاد با ذوق گفت:

-خب پس خیلی خوبه!

ولی یک لحظه غم همخونه قلبش شد، ویکی با تعجب گفت:

-چی شدی شهرزاد؟

شهاب نگران مسیر نگاهش و تغییرداد و سمت شهرزاد که لبخند تلخی زده

بود، گفت:

-اگر خانواده منم بودن منم میاومدم باهاتون ایران!

یاشین زد به شونه شهرزاد و گفت:

-این چه چرت و پرتی هستش که میگی؟ درسته هیچی خانواده خود آدم نمیشه ولی تو الان کلی کس و کار داری، کریس و مایکل هستن شهاب و ویکتوریا فامیلهای تو هستند، همین خود ما، ما همه خواهر برادرهای تو هستیم تو هم خواهر مایی، شاید باورت نشه ولی توی خونه راشین و آرشیدا به تو میگن عمه شهرزاد چون فکر میکنند خواهر آشور هستی! پس این حرف و نزن خواهشاً!

شهرزاد لبخندی زد و ویکتوریا گفت:

-بعدشم ما میخوایم بریم ایران تو رو هم با خودمون میبریم همینجوری تنهات نمیزاریم! میخوایم تو رو ببریم نشون بدین بهشون؛ مامانبزرگ از وقتی فهمیده اومدی پیش ما به من و شهاب میگه ببریمت پیشش ولی شهاب بهش میگفت باید تو بهترین موقعیت بری پیششون که الان هم بهترین فرصته!

شهرزاد مبهوت نگاهش کرد، فکر میکرد چون پدرش از خانواده طرد شده ازش متنفر هستند، با تته پته گفت:

-ی... یعنی چی؟ مگه... مگه اونا از... از من... متنفر نیستند؟

ویکتوریا گنگ نگاهش کرد و گفت:

-متنفر باشند؟ برای چی؟

-همین ازدواج نکردن بابام با روژان و ازدواج کردنش با مامانم و این چیزا دیگه!

ویکتوریا آروم خندید و گفت:

-نه بابا همچین چیزی نیست، راستش بابا بزرگ توسط شهاب فهمید چه اتفاقی افتاده و وقتی فهمید روژان رو هم طرد کرد و کلاً دیگه ورودش به خاندان آرتین ممنوعه تا مادام العمر، یکی از دلایلی که باهات دشمنه همینه چون فکر میکنه همه چیز تقصیر توعه، پدربزرگ سعی کرد همه قدرتهاش و ازش بگیره ولی خب نشد؛ چون ژن پدریش دراکولاست و الان هم جنگیدن باهاش خیلی بیشتر از خیلی سخته! توی یک چشم بهم زدن رنگ شهرزاد از سفیدی به سرخی برگشت و

گفت:

-اون آدم و فقط و فقط من میکشم، فهمیدید؟

شهاب اهمیت کرد تا خواست حرف بزنه شهرزاد گفت:

- هیس! هیچی نگو شهاب خودم میخوام به حسابش برسم فکر میکنم تو این چند سالی که اینجا هستم خیلی بیشتر از قبل؛ و حتی بیشتر از اون دختره قوی هستم و میتونم از پشش بر پیام!

سکوت کرده بودند چون میدونستند وقتی یک حرفی میزنه روی حرفش هست و تا انجامش نده آروم نمیشه!

به «کافه شهرزاد» رسیدند. جیمز با دیدنشون گل از گلش شکفت بهشون گفتم که میره دیدنشون همگی وارد دفتر شهرزاد شدند و نشستند روی چهارتا کاناپهای که توی اتاق بود شهرزاد نشست روی میزش بعد دادن سفارش، جیمز وارد شد و رفت پیششون کنار شهاب نشست و گفت:

- خب چه عجب از این طرفا!

خندیدند و شهاب گفت:

- هیچی بابا شهرزاد همه چی و فهمید!

شهرزاد با تعجب به جیمز نگاه کرد، جیمز گفت:

- اصلا فکرشم نکن که یه اتفاقی افتاده باشه و شهاب چیزی به من نگه!

شهرزاد با تعجب گفت:

- یعنی همهاتون میدونستید بجز خودم؟

سرشون و تکون دادند و شهرزاد با ابروهای بالا رفته و شاکی گفت:

-چه نامردایی هستید شماها دیگه!

همه خندیدند و شهرزاد تیکه بارونشون کرد. اون شب بعد کافه رفتند
شهربازی و بعدشم رستوران و آخرشم رفتند خونه.

شهاب :

لبه صخره و ایستادم و به قلمرو پهناورم خیره شدم. همهجا پوشیده از برف بود. نفس عمیقی کشیدم و بخار نفسم از دهنم بیرون اومد. بعد از ظهر باید میرفتیم ایران هم بخاطر دیدار شهرزاد با خانواده پدریش (خانواده مادریش سالها پیش فوت کرده بودند) و هم دیدار خودم با روژان، برای یک مدتی اینجا بدون خون آشام و گرگینه و جادوگر! البته شایدم واسه همیشه اینجوری بمونه!

با حس کردن اینکه کسی کنارم و ایستادند سرم و برگردوندن که چشمم خورد به نیم رخ صورتش. وقتی حس کرد نگاهش میکنم سرش و برگردوند سمتم و با چشمهای عسلی روشناس نگاهم کرد

گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟

شهرزاد:

-بچه ها نبودن منم تو عمارت خسته شدم گفتم پیام اینجا که دیدم اینجا، تو اینجا چیکار میکنی؟

-کارهام و انجام دادم اومدم اینجا که تا بعدش برم وسایلام و جمع کنم، تو جمع کردی؟ کوتاه جواب داد:

-آره از دیشب!

-چه حسی داری؟

شهرزاد:

-خب خوشحالم بخاطر اینکه بعد از ده دوازده سال میخوام برگردم اونجا، و حس

هیجان و استرس هم دارم!

نیشخندی زدم و گفتم:

-خوبه، میخوام برم عمارت میای؟

لبخند کوچیکی روی صورتش پدیدار شد و سرش و تکون داد. کنار همدیگه قدم

برداشتیم و رفتیم سمت عمارت.

حس کردم چیزی میخواد بگه چون مستأصل بود بدون اینکه

نگاهش کنم گفتم:

-چیزی میخوای بگی؟

انگار توی فکر بود چون از جاش پرید و گیج نگاهم کرد که دوباره

گفتم:

- چیزی میخوای بگی که مرددی بخاطر گفتنش؟ آهانی

گفت و بعد چند دقیقه سکوت گفت:

- راستش من یک کمی میترسم!

- از چی اونوقت؟

لبه‌اش و روی هم فشرد و مشتش و سفت کرد و گفت:

- خب نمیدونم برخوردشون چجوری هستش یکم استرس دارم

بخاطرش!

- نه استرس داشته باش نه مضطرب باش چون برخورد بدی ندارن. شهرزاد:

- ولی ماما بابای کژال...

حرفش و قطع کردم:

- دربارہ اونا هم نگران نباش خودشون میدونند بچہشون چجور موجودی

هستش!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوبه پس، میگم تو از کی ایران رفتی؟

-خب حدود پنجاه و سه سالی میشه نرفتم چون هیچ علاقهای و هدفی به ایران

رفتن نداشتم، اگر هم میرفتم فقط باعث میشد خاطرات تلخ برام زنده بشن!

سوالی نگاهم کرد گفتم:

-همون ماجراهایی که برات تعریف کردم.

همزمان که ابروهاش و میداد بالا آهانی گفت.

وارد سالن عمارت شدیم که دیدم دوباره اینجا همه چتر انداخته بودن. گفتم:

-شماها نمیخواید وسایلتون و جمع کنید؟

رادین:

-ما همه جمع کردیم فقط موندن چند ساعت بگذره تا بریم!

ابروهام و انداختم بالا و گفتم:

-آفرین، چه بچه‌های حرف گوش کن و کاری شدید، خوبه!

سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم و چرخوندم به چپ که دیدم اول آشور و بعد یاشین و آنا و کریس کنار همدیگه نشستن و دارن با چشمهایی که برام معنیش معلوم بود به من و شهرزاد نگاه میکردند، چپ چپ نگاهشون کردم و رفتم بالا تا وسایلم و جمع کنم.

(پنج ساعت بعد)

زدم رو شونه یاشار و گفتم:

-برو چک کن ببین بچه‌ها هستن یا نه؟

سرش و تکون داد و رفت سمت تیمش. جلوی در ویلا وایستاده بودیم و افرادمون و چک میکردیم. چک کردن تیم تموم شد و در ویلا رو باز کردم و وارد حیاط بزرگ ویلا شدیم. اومده بودیم شمال یکی از مناطقی که همیشه ابر و بادی بود و میدونستم به افرادم آسیبی نمیرسه چند کیلومتر اونور تر هم عمارت آقاجون بود. با وارد شدنمون بچه‌ها سوتی کشیدن که با جیغ شهرزاد کشید سوت زدنشون نصفه موند:

-وای مامانم اینجا چقدر خوشگله، وای اون فواره رو، وای چه گلهایی، وای

چقدر درخت میوه اینجاست، وای...

همونجوری که شهرزاد داشت حرف میزد پشت سرهمدیگه و میرفت طرف هرچی که تو حیاط بود. لونا با خستگی گفت:

-یکی بیاد این و از برق بکشه تا فردا میخواد وای وای کنه همهاش! کریس:

-بریم بالا وسایلها رو بزاریم بیاین میبینی خوابش برده!

وارد ویلا شدیم و اتاق هرچی رو بهش نشون دادم که در آخر دوتا اتاق کنارهمدیگه موند که یکی واسه شهرزاد بود و یکیشم برای من، وارد اتاقم شدم و چمدونام و گذاشتم رو تخت بازش کردم و وسایلام و از داخلش درآوردم و سرجاش چیدم. پلیور سفید مشکی رنگم و گذاشتم تو کمد و آویزون کردم که صدای جیغ از توی حیاط به گوشم خورد. سرم و تند برگردوندم سمت پنجره و گیره چوب لباسی از دستم افتاد. تند از اتاق زدم بیرون که بقیه هم اومدن بیرون گفتم:

-صدای شهرزاد بود؟

شهرزاد:

درحالی که تو چشمم اشک جمع شده به آسمون ابری خیره شدم. از درد چشمم و فشار دادم که اشکهام از گوشه چشمم سرازیر شد.

صدای بچهها رو شنیدم که داشت نزدیک و نزدیک تر میشد و اظهار

نگرانی میکردند. چشمهام و باز کردم که بالا سرم نگران دیدمشون.

شهاب و مایکل از بازوم گرفتن تا بلندم کنند ولی درد کمرم در حدی زیاد بود که لبام و گاز گرفتم و به هق-هق کردن افتادم. گفتم:

-شه... شهاب نمیتونم بلند... نمیتونم بلند بشم... و... ولم کنید!

مایکل:

-خب اینجوری که همیشه کمرت بدتر درد میگیره!

گفتم:

-باور کن نمیتونم اصن، آخ!

شهاب:

-چی شدی؟

-کمرم درد گرفت، وای نمیتونم ولم کنید.

اشکهام مثل ابربهار از گوشه چشمام میریخت که یکهو حس کردم رو هوام. جیغ

کشیدم و طرف حرکت کرد. سرم و برگردوندم سمتش و گفتم:

-بیشعور مگه نمیگم کمرم درد میکنه؟ صاف و

تیز نگاهم کرد و گفت:

- تو خودت و هم بکشی نمیذارم اینجوری بمونی درد بکشی پس الکی تلاش نکن.

بخاطر جدیتش مات و مبهوت نگاهش کردم ولی اون نگاهش و داد به روبهرو. وارد ویلا شدیم و رفت سمت اتاقا وارد یکی از اتاقا شد . گذاشتم رو تخت و گفت:

-همینجا بخواب و تکون نخور تا برم دکتر خانوادگیمون و بیارم. آروم باشهای گفتم و با چهره خونسرد و بدون هیچ حسی از اتاق زد بیرون.

پشت بندش بچهها با وسایلهام اومدن داخل و گذاشتن گوشه اتاق. راشین و آرشیدا بدو-بدو اومدند تو اتاق و پایین تخت وایستادن . آرشیدا با بغض گفت:

-آله ژونم شی شدی شما؟

چند قطره اشک ریختم که دردم و بهونه کردم گفتم:

-هیچی عزیزم خوردم زمین کمرم اوف شده.

راشین دوتا دستش و گرفت کنارش مثل اون ایموجی که به معنای نمیدونم هستش
گفت:

-مآده شیجوری خولدی ژمین؟

آشور متفکر گفت:

-راشین راست میگه شهرزاد، چجوری خوردی زمین؟

گفتم:

-من و که میشناسی وقتی درخت توت و شاهتوت میبینم نمیتونم رو زمین بمونم از
درخت رفتم بالا داشتم شاهتوت میخوردم یکهو پام پیچ خورد پرت شدم پایین. بین
زمین و آسمون بودم میخواستم تبدیل بشم ولی خب دیر شده بود چون افتادم پایین،
نیگا دستم هنوز قرمزه!

دستم و که انگشتم قرمز بود و نشون دادند خندیدن و کریس گفت:

-یادم باشه شهاب اومد بنی بگن این درختا رو بیره همینجوری پیش بره
شهرزاد خودش و ناک اوت میکنه!

چپ-چپ نگاهش کردم. میدونستم داره اذیتم میکنه چون تابلو بود

گفتم:

- - تو یک بار دیگه سر این درختا با من شوخی کن ببین چیکارت نمیکنم.

زبونش و درآورد و گفت:

-پس بهش میگم همهاشو بچینه روزی یدونه بده بهت!

-نزار بزنت کریس نزار!

همه خندیدن و یاشین اومد جلو گفت:

-اصلا هیچکدوم؛ همهتون بسیج میشید هرچی هست و میچینید و

میارید.

همه اعتراض کردن که چرا و ما نمیریم و دستمون قرمز میشه و این حرفا ولی خب

یاشینه دیگه مرغش یک پا داشت و مجبورشون کرد این کار و انجام بدن!

خودش هم نشست کنارم و هرچی اتفاق از صبح افتاده بود و از زیر زبونم کشید

بیرون و برا خودش خر ذوق شد. دکتر اومد و معاینهام کرد و به شهاب یکسری

چیزها رو سپرد و یکسری دارو داد و گفت که نباید یکی دو روز از جام تکون

بخورم.

با رفتن دکتر شهاب خودش و انداخت رو تخت و گفتم:

-اینجا خواب پاشو برو تو اتاق خودت بخواب.

چپ-چپ نگاهم کرد و هیچی نگفت. دوباره حرفم و تکرار کردم که

گفت:

-ولم کن شهرزاد بزار بخوابم خستهام.

-خب پاشو برو تو اتاق بخواب.

سرش و برگردوند سمتم و خیلی جدی گفت:

-ولی من میخوام تو اتاق تو بخوابم، تو چی میگی؟

خشک شده بدون پلک زدن نگاهش کردم. بعد چند لحظه دوباره دراز کشید و

منم که لالش شدم بخوابه، تو روحت شهاب که همیشهی خدا گیجم میکنی!

دو سه ساعتی میشد که بخاطر شهاب سکوت کرده بودم تا راحت بخوابه که یکهو در

باز شد و یاشین و روزان اومدن داخل. یاشین خواست چیزی بگه که هیس گفتم و به

شهاب اشاره کردم. نگاهش و بین اون و من چرخوند و گفت:

-این چرا اینجا خوابیده؟

-خسته بود همینجا دراز کشید خوابش برد. داروهای منم نرفت بگیره تنبل خان!

یاشین گفت:

-خب اشکال نداره نسخهات و بده بدم آشور برات بگیره.

-نمیخواد شهاب بلند شد میره میگیره.

آشور اومد داخل اتاق و گفت:

-چی شده کی بلند شد چی میگیره؟ عه این چرا اینجا خوابیده؟

گفتم:

-خسته بود همینجا خوابید.

یاشین:

-آشور میری داروهای شهرزاد و بگیره؟

آشور:

-آره حتما نسخه رو بده میرم میگیرم، شهرزاد خسته نشدی اینجا؟

-چرا ولی خب بخاطر شهاب سکوت کردم بیدار نشه.

رفت بیرون و با هامون اومدن بلندم کردن و بردنم بیرون.

بردنم حیاط و نشوندنم روی صندلی و دوتا بالشت و به عنوان پشتی گذاشتن پشتم.
تکیه دادم بهش و گفتم:

-بچهها من گشتمه چیزی نداریم بخورم؟

هامون:

-چرا فکر کنم تو یخچال یه چیزهایی باشه بزا برم ببینم اگر چیزی بود برات

میارم.

باشهای گفتم و رفت تو خونه. راشین و آرشیدا اومدن جلو و نشستن دوطرفم.

راشین کتابی که دستش بود و گرفت سمتم و گفت:

-آله ژونی میسه بلامون سعر یا قشه بدی؟

گفتم:

-باشه عزیزم بیاید سرتون و بزارید رو پام.

دراز کشیدن رو پام. کتاب و ازشون گرفتم و براشون قصه گفتم، با حس اینکه تکون

نمیخورن و دیگه سوالهای عجیب غریب نمپیرسن قصه گفتن و پایان دادم و موهای

خوشگلشون و دادم پشت گوششون و بوسهای روی پیشونیشون زدم. سنگینی نگاهی

رو حس کردم. سرم و چرخوندم که دیدم شهاب تکیه داده ندره ایون.

گفتم:

- کی بیدار شدی؟

حرکت کرد و او مد سمتم و نشست کنارم. نفس عمیقی کشید و

گفت:

- یک ربع بیست دقیقه‌های میشه.

سرش و برگردوند سمتم با جدیت تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو خوبی؟ درد نداری؟

لبخند کوچیکی زدم. نگرانی‌هاش هم با جدیت بود! گفتم:

- خوبم کم شده دردم.

- خوبه، اگه تا پسفردا خوب شدی که هیچی خودمون میریم عمارت

آقاجون، اگر هم نشدی اونا میان اینجا.

- آهان! نه تا فردا که خوب میشم اگرم نشدم باز خودم میام این درد

که چیزی نیست تحملش میکنم من سختتر از اینا رو تحمل کردم!

گفت:

-آره ولی دلم نمیخواد درد بکشی بسه هرچی درد کشیدی وقتشه راحت باشی از هرچی.

و بعد چند ثانیه‌های عمیق نگاهم کرد که صدای یاشین اومد:

-ای شهاب خان غرق نشی یک وقت!

شهاب چپ-چپ نگاهش کرد و روژان با خنده و شیطنت گفت:

-غرق هم بشه غریق نجات داره نجاتش میده.

سیبی که تو بشقابم بود و پرت کردم سمتش که رو هوا گرفت و یک گاز ازش زد، رو به شهاب گفتم:

-کژال و که یادت نرفته؟

شهاب:

-کژال با من، تو فعلا...

● حرفش و قطع کردم:

-شهاب گفتم خودم میخواوم کارش و تموم کنم، نگفتم؟ خواست

● حرف بزنه که گفتم:

-شهاب هیس! من خودم باید تمومش کنم و این کار و میکنم، نه تو و نه هیچکس

دیگهای نمیتونه این کارو کنه!

کلافه نگاهم کرد و بعد چند ثانیه گفت:

-باشه، هرچی تو بگی.

رو به یاشین و روژان که صورتشون و چپر چلاغ کرده بودن ابرو هام و دادم بالا و چند

بار گفتم:

-حال کردید؟

یاشین حالت صورتش و درست کرد، چپ-چپ به شهاب نگاه کرد و رو به من

گفت:

●
●
-ما فکر میکردیم میتونه منصرفت کنه اما اینی که ما میبینیم...

سکوت کرد و با تأسف گفت:

-شهاب نمیدونستم تا این حد سست عنصری اونم جلو این.

پوکر فیس نگاهش کردم که شهاب گفت:

-عزیزم شوهر خودت و یادت رفته؟ سوالی

نگاهش کردیم و رو به من گفت:

-وقتی دوست بودن جوری رفتار میکردند انگار نامزد هستن هرچی یاشین میگفت

آشور زود انجام میداد و نه نمیاورد.

خندیدیم و صدای هامون اومد:

-آشور از اولش زن زلیل بود!

اونشب تموم شد و سه روز بعد کمر من خوب شد و رفتیم برای خرید دیدار با خاندان

آیدین!

نفس عمیقی کشیدم و استرس-داشتم همه بچه ها همزمان حرف میزدند. شهاب

با دیدن استرس من گفت:

-بسه انقدر حرف ننزید، حرکت کنیم بریم.

خندیدیم و حرکت کردیم سمت عمارت پدربزرگ.

رسیده بودیم و تو حیاط روبهروی عمارت بزرگی که روزی خونه پدری بابا بود
وایستاده بودیم. نمیدونم چیشد که شهاب دستم و محکم گرفت. نگاهش کردم
که نیشخند زد و گفت:

-از چشمت استرس میاره. ترسیدی؟

-خوبه خودت داری میگی استرس اونوقت ترس این وسط چی میگه؟

صدای در ما رو به خودمون آورد و خانواده پدریم اومدند بیرون و روبهروی ما
وایستادند. یک آقای نسبتاً میانسال که به احتمال خیلی زیاد پدربزرگ باشه و چند
آقای جوان که احتمال میدم عموها و شوهر عمهها باشن وایستاده بودند و یکی چندتا
خانوم که احساساتی شده بودند اشک میریختند. با قدمهای کوتاه آروم-آروم اومد
جلو و خب از اونجایی که تابلو بود منی که کنار شهاب وایستادم شهرزاد هستم گفت:

-تو شهرزادی درسته؟ دختر شهریارم، آره؟

با چشمهایی لبالب از اشک سرم و تکون دادم. یکهو تو آغوش گرمی که حس
مادرانهای بهم منتقل میکرد ورود کردم و اشکهایی که سالها بود پشت زندان چشمهام
جا خوش کرده بودند آزادانه میریختند. اون چندتا خانوم و آقا بجز پدربزرگ هم به
ما پیوستند و به مراتب بغلم کردند و خودشون و معرفی کردن، اولیش عمه رخساره و
شوهرش ایرج بود، بعد عمه روناک و شوهرش رضا بعد عمه روژنیا و شوهرش عماد،
بعد عمه ریحانه که تهتقاری بودو شوهرش هم راستین بود، عمو فرهاد و زنعمو مریم،

عمو حسین و زنعمو شادی، عمو ماهان و زنعمو مهتاب، عمو عطا و زنعمو شیرین، عمو علی و زنعمو شیدا.

و بعد به همراه شهاب جلو رفتیم برای دست بوسی. از این کار متنفرم ولی مجبورم. خواستم این کار و انجام بدم که بابابزرگ گفت:

-نیاز نیست دخترجان.

شهاب گفت:

-بابابزرگ بالاخره امانتیا و آوردم!

با تعجب صاف و ایستادم که لبخند تلخی زد و گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

نمیدونم چی باعثش شد که بقیه ناباور نگاه کردند. احتمالاً توقع نداشتن بابابزرگ

بگه عزیزم چون منم توقع نداشتم و از شدت احساسات زیاد رفتم جلو و

بابابزرگ و بغل کردم و خب مثل اینکه ایرادی نداشت چون با استقبال گرمی

مواجه شدم. بوسهای روی موهام زد و گفت:

-خوش اومدی یادگار شهریارم!

آروم گفتم:

دلم واسشون تنگ شده بابابزرگ، خیلی!

بابابزرگ:

-میدونم دخترکم، میدونم. منم همینطور!

با صدای آشور از بغل بابابزرگ اومدم بیرون و با شنیدن حرفش با تعجب و
سوالی نگاهش کردم:

-خب-خب یه لحظه به من توجه کنید، بابابزرگ اگر اجازه هست من اون دو سه تا
راز و هم بگم و دیگه هرچی راز هست برملا بشه و تموم بشه بره، بگم؟

بابابزرگ آروم خندید و گفت:

-بگو پسرم.

آشور اومد جلو و دوتا دستام و گرفت، با انگشت شصتش پشت دستم و نوازش کرد
و بعد تو صورتم نگاه کرد و گفت:

-خب این اولین رازی که میخوام بگم، نمیدونم شاید خیلی دیر

شده برای گفتنش ولی... من... من داداش هستم، داداش واقعیت!

مات و مبهوت خیره نگاهش کردم، واسم حضم نمیشد. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-بقیه رازات و بگو کار دارم باید زود غش کنم.

خندید و گفت:

-بچههای جادوگر همه دخترخاله و پسرخاله‌های تو و من هستند .

باشین، ژوان، آتوسا و سیما، امیر، هوراد، احسان، و همینطور مایکل و کریس دخترخاله و پسرخاله‌امون هستن. آیدا و یکتا و روشنا و باقی پسرا دختر و پسردایی هامون هستند!

و راز آخر هم همه بچههای خون آشام فامیل پدریمون هستند همینطور گرگها!

و واقعاً دیگه لمس شدم. هیچی حس نکردم و وارد یک فضای سیاه

شدم.

مثل جغد خیره-خیره هم‌هاشون و نگاه میکردم و روزه سکوت گرفته بودم. زنعمو شیرین با خنده دم گوشم گفت:

بچه جون اذیتشون نکن نمیبینی دارن سخته میکنند؟ خندهای که

داشت میومد روی لبام و جمع کردم و گفتم:

-خب حالا رازی مونده یا نه؟

شهاب نوچی گفت که مثل فنر سریع از جام بلند شدم و رفتم طرف آرشیدا و راشین و بغلشون کردم که شروع کردن به جیغ کشیدن و خندیدن. گفتم:

-آخ عمه فدای شما دوتا بشه، من بخورم شماها رو.

همه مات نگاهم کردن. با خنده گفتم: ها؟ چیه چرا اینجوری نگاهم میکنید؟
نمیتونم برادرزادهام و بغل کنم؟

یه ماچ کاشتم روی گونه وروجکام که بچهها به خودشون اومدن .

وروجکام و گذاشتم زمین و یاشین و دخترها دویدن سمتم و محکم بغلم کردن.
خندیدم و گفتم:

-ولی خیلی نامردید، همون اول همه چی و میگفتید دیگه خوا!

دختر رفتن کنار و آشور اومد جلو و گفت:

-اونوقت دیوونه میشدی که!

خندیدم و پریدم بغلش که محکم بغلم کرد و چرخوندم. صدای خندهام همه جا رو گرفته بود. گذاشتم زمین و پیشونیاام و بوسید و بابابزرگ گفت:

-هفته بعد قرار یه مهمونی بزرگ ترتیب بدیم. برید و واسه اون روز آماده بشید!

با ذوق دست زدیم و راهی ویلای خودمون شدیم. اون روز هم گذشت و مثل این یک هفته‌ای که مثل برق و باد گذشت، ولی شهاب زیاد خونه نیاومد. نمیدونم داشت چیکار میکرد و همین باعث میشد دلم شور بیوفته. هر وقت هم ازش میپرسیدم میگفت چیزی نیست و دارم به کارهای شخصی رسیدگی میکنم. گاهی اوقات هم میاومد عمارت و بهم سر میزد چند دقیقه و باز میرفت، عمو علی بابای

شهاب به زنعمو شیدا و بچه‌ها و حتی خود شهاب می گفت:

● -شهاب پاک دلباخته شده.

اما خود شهاب انکار میکرد و میگفت فقط بخاطر وابستگی که به من داره هستش، واقعا نمیدونم چرا نمیگفت! هم من هم خودش و هم بچه‌ها میدونستیم چخبره؛ درسته واضح نگفته بود ولی همینش هم خوب بود!

جدیدا نمیتونم از کارهایش سر در بیارم؛ مرموز شده و حس میکنم داره یه کاری رو دور از چشم همهامون انجام میده ولی هرچی باشه آشورشون خبر دارند. چندبار ازشون پرسیدم ولی اونا هم جواب سربالا دادند.

باز با بچه‌ها رفتیم خرید و کلی لباس و وسایل خریدیم. بعدش اومدیم ویلای خودمون و به هم کمک کردیم حاضر بشیم و آخرین نفر من بودم. همه کارها که انجام شد رفتم جلو آینه و ایستادم. واقعا قشنگ شده بودم؛ برای اولینبار آرایش داشتم. آرایش تیره و ملیح، لباس مشکی بلند که از دور بازو هام که آستین هم داشت

شروع میشد و میرسید به کمرم و از کمرم پف بزرگی ایجاد میشد و تا دو قدم جلوترم بود و به قولی لباس اشرافی بود، موهام فر درشت شده بود و روش اسپری زده بودیم تا همونجوری وایسه جواهرات هم همون انگشترم بود با یه ست گوشواره و گردنبند صلیب مشکی، کفش پاشنه بلند مشکیم پام بود. رها یکی از بچه‌های گرگینه

خندید و گفت:

-بیچاره شهاب فکر کنم امشب از کنارت جُوم نخوره.

پوزخند زدم گفتم:

-اصن مگه میاد؟

ویکتوریا:

-آره بابا میاد! فکر کن امشب و از دست بده، محاله!

شونه‌های بالا انداختم و گفتم:

-من که فکر نکنم بیاد.

آنا:

-بخاطر اینکه چند روز نبود؟

شونهای بالا انداختم و گفتم:

-بیاید بریم خسته شدم.

همه از اتاق زدیم بیرون و رفتیم پایین. اولین نفری که جلومون سبز شد امیر بود.

سوتی کشید و گفت:

-میخواید برید عروسی؟

ژوان خندید و گفت: -

آره شاید!

خندیدیم که همه اومدن؛ البته بازم شهاب نبود بینشون که پکر شدم. بعد کلی تعریف

پسرها حرکت کردیم سمت عمارت و صدای آهنگ تا چند کیلومتر اونورتر هم

میرفت. وارد حیاط شدیم و رفتیم داخل که صدای سوت و دست اومد. حتی یه لبخند

هم نتونستم بزنم چون انگار واسم مهم نبود که مثلاً این جشن برای منه!

لبخند مصنوعی زدم و تشکر کردم از همهاشون و رفتم تو اتاق. انگار حوصله نداشتم

واقعاً نشسته بودم رو تخت و بی حوصله اتاق و نگاه میکردم که همون خفاشی که

چندسال قبل فقط یکبار دیده بودمش پشت پنجره دیدم. تند بلند شدم و پنجره رو باز کردم اومد داخل، نشستم رو تخت که اونم پرواز کرد سمتم و نشست رو پام و دامنم، آروم با انگشت اشارهام نوازشش کردم و گفتم:

-نامرد رفتی و دیگه نیومدیا، کجا بودی کوچولو دلم واست تنگ شده بود!

شروع کردم به درد دل کردن باهاش، همینطور داشتم درمورد همه چی باهاش حرف میزدم که در اتاق زده شد. تند بلند شد و رفت پشت پایه صندلی قایم شد، با بفرمایید من در باز شد و بعد بسته شد و صدای مامانجون اومد:

-دخترکم چرا تنها اینجا نشستی؟

- -نمیدونم، اصلاً حوصله مهمونی ندارم؛ انگار هنوز هیچی نشده خستهام!

لبخند شیرینی زد و گفت:

-دوستش داری؟ لبخند تلخی زدم و

● گفتم:

-خیلی تابلوعه؟

مامانجون:

-من نفهمیده بودم دیشب شیدا بهم گفت، میگفت انگاری شهاب خاطرت و میخواد.
منم دقت کردم دیدم موقعی هم که میاد توجهش به توعه!
-شما نمیدونید چرا جدیداً اینجوری شده؟

مامانجون:

-نمیدونم منم ولی هرچی هست که بخاطر توعه؛ از حرفای آقاجون

فهمیدم.

-همیشه از اینکه نفهمم چخبره متنفر بودم و همیشه هم از هیچی خبر نداشتم. شما
نمیدونید امشب اصن میاد یا نه؟

مامانجون:

-چرا میاد. ولی هنوز که نیومده!

سرم و تکون دادم. مامانجون گفت:

-بلندشو دخترم بلندشو بریم پایین.

هواسم از خفاش پرت شد و بلند شدم و همراه مامانجون رفتم از اتاق بیرون.

راوی:

بلند شد و نفس حبس شده‌اش و بیرون داد. رفت طرف پنجره که دید حیاط به شدت شلوغ. سردرگم به اطراف نگاه کرد که چشمش خورد به در و فکری به ذهنش رسید. تند به طرف در رفت و باز کرد و به بیرون سرک کشید. هیچکس نبود و این خوب بود. رفت بیرون رو پله‌ها هم سرک کشید. یه چند نفر بودند ولی حواسشون نبود.

سرش و انداخت پایین و تند پله‌ها رو رفت پایین که چندتا آشنا دید که مجبوری باهاشون سلام علیک کرد که صدای بابابزرگ اومد:

-خب ازتون کمال تشکر و دارم و متشکرم که به این مهمانی اومدید، این مهمانی برای ورود نوهی عزیزم یادگار پسر و عروس خدایامرزم، شهرزاد تدارک دیده شده و همهی ما خیلی خوشحالیم که برگشتی

عزیزم.

همه دست و سوت زدند با چشم دنبال شهرزاد گشت که با دیدنش پیش دخترها محوش شد. مثل پرنسس شده بود و بین اونهمه دختر تنها شهرزاد بود که برق میزد. شاید هم بخاطر این بود که شهرزاد ارزش زیادی براش داره و با همه فرق میکنه! ولی میدید که لبخند تلخی روی لبهاش بود و انگار براش مهم نبود که چه خبره! و واقعا هم مهم نبود چون فقط الان به بودن شهاب نیاز داشت، آروم و قدم زنان بیرون رفت و شهاب هم پشت سرش میرفت. سرش و گرفته بود بالا به آسمونی که پر از ستاره‌های نورانی بود که نقاشی شده بود نگاه میکرد و براش سوال بود که الان کجاست و در

حال چه کاریه، شهاب پشت سرش و ایستاد و نیم نگاهی به آسمون کرد. شهرزاد آهی کشید که شهاب سرش و برد جلو و دم گوش راست شهرزاد گفت:

-چرا اینجوری آه میکشی؟

تند برگشت سمت شهاب و با اخم نگاهش کرد و گفت:

-کجا بودی؟

شهاب بیخیال شونه‌های انداخت بالا و گفت:

-همینجا تو همین ساختمون تو یکی از اتاقها داشتم با یه دختر خوشگل و خفن

حرف میزدم!

شهرزاد با چشمای گرد نگاهش کرد که شهاب گفت:

-چی؟

شهرزاد:

-ت... تو... تو با کی حرف زدی؟ با یه دختر؟ اونم جذاب و خفن؟ شهاب سرش

و تگون داد. شهرزاد خواست جیغ بکشد که گفت:

- عزیزم الان واسه چی میخوای جیغ بکشی؟ به خودت حسودیت میشه واقعا؟

شهرزاد با همون دهن باز و قیافه مُنْگَلانِه نگاهش کرد و گفت:

-ها؟

شهاب دستش و دور کمر شهرزاد انداخت و کشید سمت خودش، صدای عجیبی

اومد ولی دوبرابر بود اون صدا و خب صدای ضربان قلبشون بود که شدید تند

میزد، شهاب پیشونیش و گذاشت رو پیشونی شهرزاد و گفت:

-به خودت حسودی نکن، خفاشی که باهاش حرف میزدی من

بودم!

شهرزاد گر گرفته نگاهش کرد و گفت:

-یعنی... یعنی هرچی که من گفتم، و مادرجون گفت و شنیدی؟ شهاب چشمش و به

نشونه تأیید باز و بسته کرد. شهرزاد از داخل دهنش لپش و گاز گرفت، شهرزاد و

بغل کرد و نفس عمیقی کشید و

گفت:

- شاید هیچوقت نتونم به زبون بیارم دلیل رفتارم و ولی مطمئنم و خیالم راحت که تو میدونی چرا و به چه دلیل هستش، و ازت میخوام هرچی که شد نه قضاوتم کنی نه ترکم کنی؛ کمکم کنی به چیزی که میخوایم برسیم!

شهرزاد یکم اومد عقب و صورتش روبهروی شهاب قرار گرفت، با نگاهی که تعجب و ترس توش ترکیب شده بود نگاهش کرد و گفت: -مگه چی شده؟

شهاب لبخند محوی زد و گفت:

-هیچی نشده عزیزم کلی میگم.

شهرزاد:

-شهاب به من دروغ نگو من تو رو از خودت هم بهتر میشناسم پس بگو چیشده!؟

دستی به بازوی شهرزاد کشید و گفت:

-گفتم که هیچی نشده عزیزدلم محض احتیاط و کلی میگم.

شهرزاد:

-اگر چیزی شده باشه و به من نگفته باشی باورکن میزنم تو

ملاجت!

از بغل شهاب اومد بیرون و کنارش وایستاد و ناخودآگاه گفت:

-وای چقدر گرم شده ها!

شهاب زد زیر خنده و سکوت شد، بعد چند ثانیه سکوتی که کرده بودند با شیطنت و خنده به شهاب نگاه کرد و گفت:

-حالا راست راستکی دیگه؟

شهاب منظورش و متوجه شد با خنده آرومی که داشت گفت:

-آره راست راستکی!

شهرزاد بلند خندید و شهاب با لبخندی پر لذت به دلبرش نگاه کرد.

انگار با هر خنده‌ای که میکرد انرژی می‌گرفت. صدای پرشیطنت آشور به گوششون خورد:

-ماشالله نگاهشون کن بزنم به تخته بچه‌هام مثل ماه شدن نگاه کن چقدر بهم میان!

برگشتند سمت آشور که دیدن تنه‌است. والا اینجوری که آشور حرف میزد حتی ما هم فکر میکردیم با یاشین و ویکتوریا و آنا و کریس و مایکل هستش. شهرزاد کمی سرخ و سفید شد و شهاب گفت:

-اذیتش نکن مریض!

آشور خندید و گفت:

-تو که به هیچیت نیست ولی حداقل بزار بچم و اذیت کنم به خدا حال میده.

دستم و بردم بالا که گفت:

-غلط کردم عزیزم بیخیال شما خوبی اصن اوکی.

چشم غرهای بهش رفتم که گفت:

-عروسی کی هست انشالله؟

شهاب یه جووری نگاهش کرد. با نگاهش داشت میگفت تو که خودت میدونی اوضاع

چیه چخبره توقع عروسی هم داری تو این اوضاع قاراشمیش؟

بعد گفت:

-نمیدونم معلوم نیست، بیاید بریم تو بقیه منتظر هستند.

و خودش جلوتر حرکت کرد!

آشور رو به شهرزاد گفت:

-این آقای آینده شما عقل مقل داره؟

نیشگونش گرفت و گفت:

-کوفت، بیا بریم تو.

خندیدن و رفتند داخل.

شهرزاد:

از ذوق تو پوست خودم نمیکنجیدم. دست دخترها رو گرفتم و کشوندم وسط. همه با تعجب به این تغییر حال من نگاه کردند و آنا

گفت:

-چی شده؟ تا دو دقیقه پیش داشتی ناله میکردی؟ خندیدم و

ویکتوریا گفت:

-مگه

نفهمیدی؟ آنا

متعجب پرسید:

-چیو؟

-آقاشون اومد دیگه! نفهمیدی؟

آنا عه کشیده‌های کشید و گفت:

-پس بگو چرا خانوم شاد و شنگول شد. تا دو دقیقه پیش داشت میمرد!

پوکر فیس نگاهش کردم که خندید و با خندهاش ماهم خندیدیم.

چند لحظه گذشت که دیجی گفت:

-خب میبینم که کلی زوج جوان اینجاست. حالا با اجازه صاحب مجلس برای

زوجها هم یه رقص دونفره بزاریم، خانوم اجازه میدید؟ خندیدم و سرم و تگون

دادم. دیجی گفت:

-ایول به این صاحب مجلس. خب میریم واسه یه موزیک لایت و رقص دونفره

زوج هامون. برو که بریم.

آهنگ شروع شد و هرکی که زوج بودن رفتن وسط و دو نفره شروع کردن به

رقصیدن.

کنار مامانجون وایستاده بودم و داشتم باهاش غیبت میکردم که صدای یه شخصی به گوشم خورد:

-بخشید بانوی جوان ممکنه پیشنهاد رقص من و قبول کنید؟ سرم و برگردوندم که با یک آقای جوان و رشید و رعنا مواجه شدم تا اومدم جواب بدم صدای شهاب اومد:

-عه سهیل سلام!

اون پسره که شهاب سهیل خطابش کرده بود چرخید به پشت و با شهاب دست داد و سلام علیک کرد. شهاب رو به من کرد و گفت :

-دخترعمو پیشنهاد من و قبول میکنی؟ گیج

نگاهش کردم:

-پیشنهاد چی؟

به پیست رقص اشاره کرد و گفت:

-رقص دیگه!

آهان گفتم و با نیش شل شده دستم و گذاشتم تو دستش که جلوم گرفته بود. بلند شدم و جلوی چشمای بهت زده سهیل رفتیم سمت پیست. شهاب خونی که دستش

بود و تموم کرد و گذاشت رو یکی از میزها و رفتیم وسط پیست. تاریک بود و یک نور خیلی ضعیفی روشن کرده بود. دستش و انداختم دور کمرم و منم دستم و دور گردنش قفل کردن و آروم سرجامون تکون میخوردیم و توی آرامشی که منتظرش بودم غرق بودم که آروم گفت:

-قشنگ شدی!

چند لحظه گنگ نگاهش کردم و بعد گفتم:

-آها! آره خب دیگه بالاخره این جشن برای منه و باید قشنگ باشم!

نیشخندی زد و گفت:

-در قشنگی شما که شکی نیست ولیکن الان این آرایش کردی و اینا خیلی بهت

میاد، فکر کنم باید امشب خیلی مواظبت باشم!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-چون الان تعداد زیادی هستند که نگاهشون به ماست و حواسشون به توعه!

با تعجب به اطراف نگاه کردم که گفت:

-دیگه در این حد ضایع هم نگاه نکن دخترا!

چپ-چپ نگاهش کردم و ایشی گفتم، دستم و آرام کشید و بغلم کرد. چونهاش و گذاشت رو شونهام و منم سرم و تکیه دادم به شونه چپش. آرام گفتم:

-همیشه منتظر این لحظه بودم، همینجوری با آرامشی که هر دو مون داریم در آغوش همدیگه ایم!

لبخند محوی زد و سرم و از طرف نیم رخ راستم گذاشتم رو شونهاش. گردنش مقابل صورتم بود و میدونستم که هرم نفسهام به گردنش میخورد. دست راستش و آورد بالا و گذاشت رو نیم رخ چپم. سرم و گرفتم بالا و خیره شدم تو چشمهاش. تار مویی که تو صورتم بود و زد کنار و گفتم:

-نمیدونم چه زمانی میتونم رضایت آقاجون و بگیرم تا بتونم پیام خواستگاریت ولی قول بده هر کی رو بهت پیشنهاد دادن یا اومدن خواستگاریت ردشون کنی، قول میدی؟ دلم شور افتاد و گفتم:

-شهاب تو یه چیزی میدونی ولی نمیگی. تو رو جون من بگو. اخی کرد و گفتم:

-اولا جون خودت و قسم نخور، دوما نگران نباش هیچ اتفاق بدی قرار نیست

بیوفته؛ تو فقط به من قول بده باشه؟ سرم و تگون دادم و گفتم:

-باشه قول میدم!

ولی ای کاش اون قول و هیچوقت نمیدادم. چهار روز بعدش که با بچه‌های توی حیاط عمران آقاجون نشسته بودیم داشتیم درباره اینکه بهتره من اینجا یک دانشگاه بزنم یا برم تو یکی از دانشگاه‌های این شهر و تدریس کنم حرف میزدیم که در باز شد و شهاب وارد شد؛ ولی تنها نبود. یه دختر هم قد شهاب، با چشمای مشکی گربهای، ابروهای شمشیری، لبای کوچولو صورتی، بینی کوچولو، زاویه فک هم داشت، با یه پیرهن کوتاه عروسکی مشکی و کفش پاشنه بلند وارد ویلا شدن و درحالی که دست دختره دور بازوی شهاب بود به طرفمون اومدن، من مات و مبهوت نگاه میکردم ولی انگار بقیه خبر داشتن چون با اخم و عصبانیت نگاهشون میکردند. حالا حرفای اونشب مهمونی که زد برام و فهمیدم، خدایا خودت تحملم و زیاد کن. زیرلب گفتم:

-لعنت به همه‌تون که میدونستید چخبره و جلوش و نگرفتید!

با دلخوری و پوزخند به قیافه شرمندهاشون نگاه کردم و نگاهم و چرخوندم سمتشون که حالا وایستاده بودن روبه‌رومون.

دخترهی اسکلِ سبک جوگیر با صدای بلند گفت:

-سلام ما بالاخره اومدیم چطورید؟

پس مثل اینکه از قبل هماهنگ شده بود! به-به چه عالی واقعاً!

بدون هیچ حس و احساسی با چشمای سردم خیره بهش گفتم:

-صدات و بیار پایین اینجا جایی نیست که صدات و بلند کنی!

تن بقیه که هیچی تن خودمم از سردی کلامم لرزید. به شهاب نگاه کردم که سرش و انداخته بود پایین. خوبه! مثل اینکه شرمنده بودن هم بلد!

دختره بادش خوابید. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و دادم به آسمون .

جو بدی بود، خیلی بد، آشور با دیدن اوضاع تند گفت:

-شهاب مگه قرار نبود برید ناهار بیرون چطور اومدید اینجا؟ گند زدی آشور، بدتر

گند زدی داداش من، شهاب چپ-چپ آشور و نگاه کرد و اون دختره گفت:

-چرا ولی گفتیم بیایم اینجا ناهار و دیگه پول هم زیاد خرج نکنیم بزاریم برا خریدهای عروسیمون.

نیشخندی زدم و بلند شدم و خطاب به آشور گفتم:

-آشور داداش من میرم تو به یاشین کمک کنم.

آشور سرش و تکون داد و بیتوجه به اون دوتا بلندشدم و رفتم داخل و وارد اتاق

یاشین و آشور شدم. یاشین داشت با بچهها بازی میکرد، تند رفتم سمت کاناپه و

نشستم روش و با اخم زل زدم به زمین .

یاشیم با تعجب نگاهم کرد، بلند شد و اومد طرفم نشست کنار دستم و گفت:

-چی شده شهرزاد؟

سرم و برگردوندم سمتش و گفتم:

-توهم خبر داشتی؟ از کار شهاب.

مردمک چشمهایش لرزید و گفت:

-کی بهت گفت؟

پوزخند زدم و

گفتم:

-برو جلو پنجره حیاط و نگاه کن!

بلند شد و همین کار و کرد، دستش و گذاشت رو سرش و دیدم که نفس عمیقی

کشید، گفتم:

-این دختره کیه یاشین؟

یاشین چرخید سمتم و اومد کنارم نشست. انگار دو دل بود که بگه، بعد چند ثانیه

گفت:

-خب این دختره رفیق و یکی از آدمهای کژاله، شهاب این مدت همهاش میرفت پیش کژال که ببینه میتونه کاری کنه کژال دست از سر تو برداره یا نه، کژال هم براش شرط گذاشت باید با یکی از آدمهاش که دست-راستش هم هست ازدواج کنه.

گوشه لبم و گاز گرفتم و سرم و تکون دادم. عصبی بودم، هزار بار به شهاب گفته بودم کاری نکنه ولی مرغش یک پا داره و انجام داد!

بلند شدم و رفتم سمت در اتاق که یاشین گفت:

-کجا میری تو؟

گفتم:

-میرم پیش آقاجون.

گفت:

-واستا منم بیام، بچهها شما اینجا بشینید تا ما بیایم.

بلند شد و اومد، با هم از اتاق رفتیم بیرون و رفتیم سمت اتاق آقاجون و مادر جون. تقهای به در زدم و صدای آقاجون اومد:

-بیا تو.

در و باز کردیم و وارد شدیم. با مادر جون و آقا جون سلام کردیم و نشستیم رو
صندلی و به آقا جون گفتم:

-آقا جون شما چجوری تونستید قبول کنید؟ وقتی سکوت

آقا جون و دیدم رو به مادر جون گفتم:

-مادر جون مگه شما از علاقه من و شهاب به همدیگه خبر نداشتید؟ چجوری موافقت

کردید؟ مادر جون گفت:

-عزیزدلم شهاب بخاطر اینکه تو توی آرامش باشی و آسیبی بهت نرسه این کار
و کرده، عزیزم کژال آدم درستی نیست الانم ما اطمینانی نداریم که بخواد از سر
لج و لجبازی بلایی سرت بیاره! گفتم:

-خب این چه فرقی کرد؟ چرا جلوی شهاب و نگرفتید؟ چرا موافقت کردید؟

مادر جون:

-بین دخترم قرار نیست شهاب همیشه با اون دختره بمونه؛ تو هم بعد این دختره

قرار بشی خانم خونهی شهاب!

دیگه داشتم عصبی میشدم. اینها دلیل نمیشد که بخوام شهاب و ببخشم یا قانع بشم!

●

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم از اتاق زدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم. حاضر شدم و نشستم رو تخت و از طریق ذهنی جای کژال و ردیابی کردم ، چون اگر میرفتم از شهاب میپرسیدم قطعاً نمیگفت که هیچ بلکه جلوم و هم میگرفت. جاش و پیدا کردم، هه چه جایی هم هست، چه قصری برای خودش ساخته، چه دبدبه و کبکبهای هم داره!

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. پلهها رو تند رفتم پایین و رفتم بیرون اولین نفر آنا بود که من و دیدم همزمان که بلند میشد و میدوید طرفم گفت:

-هوی دختره کجا داری میری کله سحری؟

●

-هیچجا یه کاری دارم میرم انجامش میدم میام.

●

صدای شهاب به گوشم خورد:

-شهرزاد مثل آدم بگو داری کجا میری؟

سرم و چرخوندم سمتش که با حالتی که چشمهاشون گرفت فهمیدم که ترسیدن از این حالت، گفتم:

-به تو یکی هیچ ربطی نداره که دارم کجا میرم!

عصبی نگاهم کرد که روم و ازش برگردوندم و رفتم سمت در. در و باز کردم برم بیرون که از پشت دستم کشیده شد و چسبونده شدم به دیوار. با اون چشمهای عصبی قشنگش خیره نگاهم کرد، از لای دندونهای چفت شدهاش گفت:

-وقتی ازت میپرسم داری کجا میری باید بگی که داری کجا میری!

منم کم نیاوردم و خیره نگاهش کردم و گفتم:

-تو رو سننه؟ نمیی؟ بابامی؟ داداشمی؟ دوست پسرمی؟ یا اصلا شوهرمی؟ تو کی هستی که به من میگی بهت بگم کجا میرم و آمار خودم و بدم؟ ببین تو هیچی نیستی هیچی فهمیدی؟ حالا هم گورت و گم کن برو اونور بزار باد بیاد بابا.

صدام و انداخته بودم تو کلهام و داد میزدم. مات و مبهوت با چشمهای گرد شده نگاهم میکرد، توقع نداشت این آدم رو به روش که داره هوار میکشه من باشم! دستم و کوبیدم به شونههایش و کنار زدمش و از در رفتم بیرون و سمت خونه کژال! جلوی خونههایش و ایستاده بودم. رفتم جلو و محکم به در کوبیدم، چند لحظه بعد در باز شد و یک غولتشن جلوی در ظاهر شد و با صدای خیلی کلفت گفت:

-چیه چی میخوای؟

اخمهام و کشیدم توی همدیگه و گفتم:

-برو به رئیس بگو شهرزاد اومده.

یارو غولتشنه:

-همینجا بمون تا پیام.

سرم و تکون دادم و رفت داخل، دست به کمر شدم و اطراف و چک کردم. بعد چند لحظه به همراه اون غولتشنه یکی دیگه هم مثل خودش اومدن بیرون و اومدن طرفم، بازوم و گرفتن که شروع کردم به دست و پا زدن و کولی بازی درآوردن:

-عه این چه کاریه، آی مردک من و بزار پایین؛ بیریخت با تو ام، هی تو دفتر نقاشی من و بزار پایین خودم پا دارم میتونم پیام، آخه خنگولا شما فقط قد و هیکل بلند و بزرگ کردید اندازه یه جو عقل ندارید! من اگر میخوام فرار کنم با پای خودم نمیامدم اینجا! هردوتاشون وایستادند و یک نگاه به همدیگه کردن که بازو هام و رها کردن و خوردم زمین. اوخ-اوخ راه انداختم و بلند شدم و رو بهشون

گفتم:

-یکم برخوردار با یه خانم و یاد بگیرید وحشیای گولاخ!

از اینهمه حاضر جوابی و نترس بودن من چشمهاشون گرد شد و تعجب کردن. صدای یک دختری به گوشم خورد:

-به-به خانم شهرزاد آیدین چه عجب از این طرفها صفا آوردید؛ میگفتید گاوی گوسفندی چیزی قربونی کنیم!

چرخیدم به پشت و... بلاخره رویارویی قاتل و دختر مقتول!

پوزخند رو مخم و زدم و گفتم:

-انقدر خوشحال نباش منم آنچنان مشتاق دیدنت نبودم؛ فقط میخواستم بدونم برای

چی توی زندگی من و شهاب دخالت کردی و اون دختر و وارد زندگیمون کردی؟

کژال لبخند کجی زد و گفت:

-آها پس بگو بخاطر شهاب اومدی! وای دختر نمیدونی چقدر صحنه جذابی بود وقتی

به شهاب گفتم اگر با سیما ازدواج نکنه تو رو ازش میگیرم و میکشمت، نمیدونی چه

رگ گردنی زده بود بیرون جات خالی باید میاومدی میدیدی چه فیلم سینمایی بود.

چشمهام و ریز-کردم و گفتم:

-هدف از این کارها چیه کژال؟ به چی میخوای بررسی آخرش؟ تو که بابام و مامانم

و کشتی و من و یتیم و آواره کردی راحت نشدی هنوز؟ ها نکنه از اینکه خانوادم و

پیدا کردم و شهاب من و میخواد حرصی و عصبی آره؟ آخ آره دیگه یادم نبود یک

آدم بیوجدانی بعد از اینکه عاشق بابام شد و خانوادم و کشت عاشق پسرعمهی

خودش شد و الان داره آتیش میگیره از اینکه پسرعمهش عاشق دخترعموش و

عشق اولش شده!

هرچی بیشتر حرف میزدم رگه‌های خشم توی چشماش و صورتش موج میزد و معلوم بود که اگر یک کلمه اضافه حرف بزنم تیکه پارم میکنه ولی خب قصد منم همین بود، من نمیخوام شهاب و از دست بدم و تصمیم دارم همین الان اون جنگ و راه بندازم چون به هیچ عنوان توان دیدن شهاب و کنار آدم دیگه‌ای ندارم!

ولی چرا وقتی من هیچ حرف اضافه‌ای و نگفتم صدای فریادش همه جا رو گرفت:

-محافظها دو تا تون بیاید ببریدش تو سلول تا بفهمه چخبره!

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که دیدم اون دو تا گولاخ اومدن سمتم و از بازوم بلندم کردن و منم شروع کردم به تگون خوردن تا ولم کنند. کژال با بدجنسی گفت:

-ولی شهرزاد خانم تو خیلی ساده‌ای که نفهمیدی این یک ماهی که اینجا هستی شهاب با سیما نامزده و همهاش پیش همدیگه بودند!

حرصم گرفته بود و داشتم آتیش می‌گرفتم. شروع کردم به کولی بازی درآوردن:

-آی زشت بیریخت نکبت چی داری میگی؟ یعنی چی من و کجا میخوان ببرن؟ انقدر تو خری آره؟ هه آره دیگه باید هم این کار و کنی به هدفت نرسیدی داری آتیش میگیری، اصلا حفته باید همینجوری حرص بخوری تا بمیری. بین تو یک آدم عقده‌ای و...

با صدای عربدهای که کشیده شد و تشخیص دادم که شهاب اسمم و عربده کشیده حرفم و خوردم گولاخها و ایستادند. سرم و برگردوندم و کژال و همه افردش که دورمون جمع شده بودند هم برگشتند ،

شهاب و بچه ها داشتند با تمام سرعت میدویدند طرفمون!

کژال تند سرش چرخید سمت ما سه نفر و رو به اون دوتا گولاخ گفت:

-شما دوتا این و ببرید.

اون سه نفر حرکت کردند که شروع کردم به جیغ-جیغ کردن ولی
خب...

راوی:

شهرزاد از در رفت بیرون ولی شهاب مات و مبهوت شده رو با یک عالمه ترس و دلهره گذاشت. زود رفت سمت آشور و گفت:

-آشور بین میتونی ردش و بزنی یا نه، نگرانشم.

آشور سرش و تکون داد و چشمه‌هاش و بست و تمرکز کرد. تونست پیداش کنه،
دقیقا جلوی در وایستاده بود و دوتا مرد قویهیکل داشتن میبردنش داخل، زود
چشمه‌هاش و باز کرد و با وحشت رو به شهاب مضطرب-گفت:

-شهاب بدو باید بریم شهرزاد تو خطره!

و بلند شد و زودتر حرکت کرد، شهاب و بقیه سرگردون دنبالش دویدن و
شهاب گفت:

-آشور چی میگی یعنی چی تو خطره؟ آشور

که به شدت عصبی بود گفت:

-اون دخترهی بیعقل رفته خونهی کژال!

شهاب اخمه‌هاش و توی همدیگه گره زد و ویکتوریا زیر لب با دیدن این صحنه
گفت:

-خدا آخر و عاقبت امروز و بخیر کنه!

آنا با خودش گفت:

-شهرزاد با این کارت گور خودت و کندی. اگر تو این جنگ نمیری شهاب میکشنت.

رسیده بودند خونه کژال، شهاب تند-تند در زد و یک نفر در و باز کرد ولی شهاب پشش زد و وارد شد، بقیه هم پشت سرش ولی وقتی صدای جیغهایی که شهرزاد میکشید و شنید با عربدهای که زد صدایش تو کل خونه پیچید، با تمام سرعت شروع کردند به دویدن، با دیدن صحنه روبهروش فریادی کشید ولی دیر شده بود، دیر رسیده بود و اون دوتا مرد شهرزاد و بردند. وقتی از جلوی چشمه‌هاش محو شد پاهاش سست شد ولی الان وقتش نبود. با خشم به کژال نگاه کرد و نفس-نفس زد و حمله کرد سمتش، دست گذاشته بود رو نقطه ضعفش و حالا اون روی شهاب و میدید!

با کلمه حملهای که شهاب بلند داد زد گرگینه‌ها تبدیل شدند و همراه خونآشامها حمله کردند سمت کژال و آدمه‌هاش و شروع کردند به جنگیدن.

اون دوتا مرد با وول خوردن شهرزاد عصبی شدند و ولش کردند روی زمین و یکیشون با-عصبانیت گفت:

-عه چته دختر یک دقیقه آروم بگیر!

ولی بعد پایان یافتن جمله‌هاش شهرزاد بهش حمله کرد و دندونهاش و گذاشت رو رگش و تا آخر خونش و مکید، به اون یکی نگهبان نگاه کرد که پوستش از ترس رو به گچ دیوار بود و به تته پته افتاده بود:

-ت... تو رو خدا... بیخیال من شو... من که... من که کاری نکردم ...

تو رو خدا... به پات میوفتم... و... ولم کن!

ولی شهرزاد انگار کر شده بود و بدنش فقط به خون نیاز داشت. به طرفش رفت و دندونش و گذاشت رو گردن نگهبان که شروع کرد به داد زدن ولی هرچی بیشتر میگذشت بدن مرد سرد میشد و رو به بیهوشی میرفت، شهرزاد عقب کشید و با پشت دستش دور دهنش و پاک کرد و از طریق ذهنی با آنا ارتباط برقر کرد:

-آنا، آنا با تو عم کجایی؟

آنا:

-ما تالار اصلی هستیم و داریم باهاشون میجنگیم!

شهرزاد با بهت گفت:

-چی؟ الان؟ مگه من نگفتم که...

آنا:

-دست گذاشتن رو نقطه ضعف شهاب و آشور به نظرت سالم میذارنشون؟

-یا خدا اومدم.

شروع کرد به دویدن سمت تالار اصلی.

شهرزاد:

بالاخره رسیدم به تالار اصلی و دویدم سمت تیم و مقابل کژال قرار گرفتم، زل زده بود بهم و تیز و برنده نگاهم میکرد، من دیگه ترسی از کسی نداشتم، من اون دختر ضعیف ده سال قبل نیستم که با دیدن این آدم بترسم، آره من ده سال قبل این آدم و توی فارغ التحصیلیام دیده بودم، اون موقع ازش ترسیدم چون لحن حرف زدنش بوی تحقیر و ترس میداد، همونجوری که بهش خیره بودم آروم چاقوی کوچیکم رو فرستادم تو آستینم. صدای رساش به گوشم

خورد:

● -پس بالاخره روز مبارزه اومد!

● لبخند زیبایی زد ولی خب این دختر زیبا و حیلہگر بود!

کژال :

-همینطور کسی که قرار بعداً جای من بیاد ولی الان رقیب منه!

از اونجایی که از بچگیم با تمام و همراه مظلومیتم تخس و پررو و زرنگ بودم میدونستم که میخواد با این حرفش من و بسوزونه ،تصمیم گرفتم جزغالهاش کنم.

-بله؟ چی گفتی؟ تا جایی که یادم میاد نه بابام و نه شهاب علاقهای بهت داشتن نه افراد خانواده!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-کوچیکی واسه این حرفا ولی خب گستاخی و بیپروا.

-عه؟ واقعاً راست میگی؟ آخه ببخشید نه اینکه خودم خنگم نمیفهمم، مرسی که بهم گفتی!

بچهها میخواستن بخندن ولی ویکی تکخندهای زد و با سرفه جمعش کرد، کژال نگاهش به من بود و لبخند حرص درارش رو لبش، چند ثانیه گذشت که آلابروی راستش رفت بالا و فریاد یکی از بچههای گرگینه رو شنیدم، سرم و تند چرخوندم به پشت و نگاه کردم، آرسان بود که یک تیر تو بازوش رفته بود درش آورد و به من نگاه کرد و گفت:

-نگران نباش چیزی نیست!

از اینکه خوبه خیالم راحت شد. صدای قدمهای کژال و شنیدم، صدای خودش و هم همینطور:

-دلم میخواود بخندم، به شهریار، به شهاب، یعنی من از اون مامانت و خود تو دخترهی

داهاتی بی سر و پا-کمتر بودم؟ وای خب معلومه که نه، هم شهریار، هم تو شهاب، این شما دوتا بودید که؛ لیاقت عشق مقدس و زلال منو نداشتید!

شهاب پوزخندی زد. مثل خود کژال قدم برداشتم و گفتم:

-تو چطور جرعت میکنی به مادر من توهین کنی؟ به من توهین کنی! حد خودت و رعایت نکردی و به مهمترین آدمای زندگیم توهین کردی، منی که میبینی، منی که میگی دخترک بی سر و پاعه داهاتی هستم، مردونه بزرگ شدم. کار کردم، تمرین کردم تا به اینجایی که هستم برسم، زمانی که تو داشتی عشق و حالت و میکردی من داشتم مثل سگ جون میکندم تا بتونم پول خورد و خوراک و دانشگاهم و بدم. من حامی نداشتم ولی شدم حامی خودم، توعه عقب موندهی عقدهای که فقط از هر اتفاقی که واست افتاده عقده جمع کردی به کجا رسیدی؟ ها؟

تور آروم خندید ولی رفته-رفته بلند میشد، چشمای نقره‌هایش رنگ سرخی گرفت، مثل چشمهای من و بقیه تیم خودمون، باعث شد از عصبانیت داد بکشه و بگه:

-خفه شو!

و بعد حمله کنه به سمتم دستهام رو بردم بالا و نیرو ساختم و به سمتش هدف گرفتم و بعد چندثانیه فرستادم سمتش ولی خب از اونجایی که اون مقامش بالاتر بود قویتر از من بود و از قویترین نیروش استفاده کرد و منو پرت کرد

رو زمین؛ ولی کم نیاوردم و بلند شدم. همه داد و فریاد کردن و با صدای شهاب جنگ به طور رسمی شروع شد.

گرگینه زوزه‌های کشیدن و حمله کردن. کژال به سمت اومد یقهام و گرفت و بلندم کرد، زل زد توی چشمهام و گفت :

-تاحالا کسی جرات نداشته با من اینجوری حرف بزنه، دخترهی بی سر و پا!

عصبی شدم و با مشت زدم تو شکمش که پرت شد عقب و افتاد رو زمین، حمله کردم سمتش و موهای پرکلاغیش و محکم کشیدم که

جیغ زد و محکم با مشتش کوبید به شکمم که پرت شدم عقب و خوردم به دیوار، سرم کمی شکست و گرمی خون روی سرم و حس کردم، کژال شنلش و کند و با سرعت به سمت دوید، به خودم تکونی دادم و بلند شدیم و باهم درگیر شدیم، بالاخره زحمات شهاب و تمرینهای خودم داشت جواب میداد و باید جبران میکردم.

موهای بلندم و تو دستش گرفت و پیچوند. ناخهام رو فرو کردم تو گونهایش، ولم کرد و بالبخند رفت سمت رادین که به گرگ تبدیل

شده بود و باهاش درگیر شد، نه اصلا به هیچ وجه، باید خودم باهاش میجنگیدم و همه چی و تموم میکردم. همه بچهها سخت درحال جنگیدن بودن، گروه جادوگرا هم بهشون ملحق شده بودن و با نیروهایی که داشتن بهشون حمله میکردند تعداد اونا خیلی بیشتر از ما بود ولی ما قویتر از اونا بودیم. به سمتشون حمله کردم و

چندتاشون و با دندون تیکه-تیکه کردم و یکسریها رو سرشون و کندم و چند تا دیگه هم قلبشون رو در آوردم، باصدای زوزه ادوارد برگشتم سمتش که یه مشعل پرت کرد سمتم و پرت کردم سمت گروهی که داشت نزدیکم میاومد، گرگهای دشمن حمله کردن ولی گرگهای ما همهشون و تیکه پاره کردن، صدای قدمهای کژال و شنیدم برگشتم سمتش دیدم رو هواست و پاهاش سمت منه، زود جاخالی دادم که افتاد زمین ولی نفهمیدم چی شد و چجوری شد که بلند شد و تند با پاهاش زد تو صورتم و افتادم رو زمین، نشست روم و دستش و با تحقیر رو سرم کشید و گفت :

-کارت تموم خانم خوشگله!

دستشو گذاشت رو گردنم و شروع کرد به خفه کردنم، زود دستم رو گذاشتم رو دستش، انگار میخواست گردنم و بشکونه!
ولی یکهو کشیده شد عقب، اونم توسط شهاب و با همدیگه مشغول جنگیدن شدند، چندتا گرگ بهم حمله کردن که با لذت گفتم:
-به-به بین کیا اینجا هستند! بیاید که هیچ تیکه پاره کردن و خوردن خونتون هستم!

با خور-خور کردن سمتم حمله کردن و منم پریدم و افتادم روشن دو سه تاشون خور میزدن دوتاشون زوزه میکشیدند، دندونای نیشم و درآوردم و کردم تو پوستشون و تا آخرین قطره خونشون و میل کردم، دور لبم و پاک کردم و به سمت کژال حمله کردم .

شهاب متعجب نگاهم کرد، شونه‌های انداختم بالا و گفتم :

-متاسفم شهاب جونم ولی این یکی برای خودم، دست خر کوتاه!

دیگه فرصت نداده شد حرفی بزنه چون با مشتی که کژال به صورتم کوبید تلو-تلو
خوردم و رفتم عقب، خندیدم و گفتم:

-وای کژال تو یه دختر بدبختی میدونی برای چی؟ سوالی نگاهم کرد و

پوزخند زد، با تحقیر و دلسوزی گفتم:

-چون دیگه هیچ کدوم از یارات زنده نیستن و تنهای تنها موندی، آخی!

عصبی به اطرافش نگاه میکرد، دوتا از یاراش درحال جنگیدن بودن که آشور سر
یکی رو کند و آتیش زد کلا، و اون یکی هم توسط مایکل تیکه پاره شد!

-خب خانم کژال، دلم میخواد یه حرفی و قبل از مرگت اونم از ته دل بهت بزنم، نه
بابام و نه شهاب هیچوقت عاشق تو نبودند، بابام عاشق مامانم بود و الان اون دنیا
خوشن، و شهاب، شهاب عاشق منه، منم همینطور و هر دو مون جونمون و برای
همدیگه میدیم، میبینی؟

مامانت و بقیه ازت متنفر هستند برای اینکه با آبروشون بازی کردی، منم ازت متنفرم
چون اذیتم کردی و باعث شدی اینهمه سال زجر

بکشم!

شهاب او مد جلو و گفت:

-بهره به من بسپریش!

-نه شهاب، من خیلی عذاب کشیدم تا به اینجا برسم این چندین سال، هم‌ه‌اش

تقصیر این عوضی بوده، می‌خوام خودم کارش و تموم

کنم.

کژال دست به سینه و ایساد و گفت:

-بج‌نید تا نوبت به بقیه هم برسه دیگه!

نگاهش کردم، سعی کردم نگاه‌های نگران بچه‌ها رو فراموش کنم.

آنال‌ب زد:

-آشور و یاشین و بقیه مراقبتند!

سرم و تکون دادم و رو به کژال که منتظر بود کردم و به سمتش حمله کردم، ولی

جاخالی داد، تیرهای چوبی بود که به سمتش پرتاب می‌کردم و اون جاخالی میداد،

خیلی حرفهای بود، یس همینه الان وقتش بود، اون روش گول زدنی که همیشه روی
مایکل و کریس

انجام میدادم و شروع کردم، دستمو گذاشتم رو سرم و داد زدم:

-آخ خدایا سرم!

کژال ایستاد و مشکوکانه نگاهم کرد، خب تابلوعه دیگه میخواست مطمئن بشه! پام و
که رو زمین کشیدم آشور فهمید و بهم فشار وارد

کرد، از قبل بهش سپرده بودم و گفته بودم که این کار رو انجام بده، با کلی بدبختی
راضیش کردم، شروع کردم به خون بالا آوردن و صدای خنده شیطانی کژال به
گوشم خورد:

-همه‌هاش این بود؟ یکم بیشتر تلاش و هنرنمایی میکردی حداقل!

اومد نزدیکم و موهامو گرفت و سرم بلند کرد. بهش نگاه کردم و همه خونها از دهنم
پاشید بیرون و تو صورتش فرود اومد، ولی فریاد زد و گفت:

-لعنتی با این کارت اوضاع و بدتر کردی، خب چطوره که دوستات رو زجرکش
کنم هوم؟

خواست سرم و بکنه که سریع بلند شدم و خنجر چوبی که برای خودم درست کرده
بودم رو تند و با سرعت فرو کردم تو قلبش. متعجب چند لحظه نگاهم کرد ولی

سریع از قلبش کشید بیرون، وای نه اشتباه کردم. اول خندید ولی بعدش یکمی رنگش عوض شد حمله کرد سمتم و دستشو گذاشت رو سرم و از اونجایی که سرم رو به آسمون بود و نفس نفس میزدم دستش و گرفت بالا و تا خواستم دهنم و ببندم چند قطره از خونش و ریخت داخل دهنم و از گلوم رفت پایین. یکهو از گوشه چشم دیدم شمشیر نقرهای از هوا به زمین برخورد کرد، سرم و چرخوندم که دیدم دوتا دست از آرنج به پایین رو زمین افتادن، کژال عقب-عقب میره، جیغ میکشه.

سریع شمشیر و از شهاب گرفتم و کردم تو شکمش و شمشیر و چرخوندم. جیغهای بدی میکشید ولی بلاخره تموم شد و رو زمین افتاد. همونجوری که خون بالا میآورد دستش و گرفته بود طرف من، چند ثانیه طول کشید، دستش افتاد و با اون چشمهای بازش خیره شد تو چشمهای من!

ولی حال خوب نبود چشمهام سیاهی میرفت پاهام سست شد که یک نفر توی هوا گرفتم، چشمهام تار میدید، دنیای روبهروم سیاهشد و از حال رفتم.

نفس زدنهای پیدرپی، صدای تیک تاک ساعت، صدای راه رفتن مورچهها، صدای قلقل قابلمه تو آشپزخونه، من خوناشامم!

شناویم دقیق شده، اما من که... به دور و برم نگاهی میاندازم توی اتاقم هستم، همه چیز یادم میاد، کژال و من و جنگی که داشتیم! من کژال و کشتم! سایه‌اش و از زندگیم محو کردم!

یکهو دراتاقم باز شد و مایکل اومد داخل، با دیدنم بلند گفت:

خدای من! تو... تو...

چیزی نگفتم، احساس عجیب غریبی و نامعلومی داشتم، همچنین حسی رو که هیچوقت نداشتم حتی توی دوره‌ی انسانیم!

مایکل:

-من... وای آره من برم به بقیه خبر بدم.

و تند و سریع از اتاق زد بیرون، من... من تبدیل به یک نامیرا شده بودم! آره یادم اومد لحظه آخر کژال خورش و به خوردم داد! در باز شد و بچه‌ها و همه ریختن داخل ولی من رفتم عقبتر و مثل انسانهای جنوندار سرم و تکون دادم و گفتم:

-نه... نه نباید... نباید بیاید من... من به نامیرا هستم... ب... براتون خطرناکم...
ب... برید... برید عقب نیاید جلو!

ولی شهاب برعکس حرفم و انجام داد با سرعت اومد طرفم و محکم بغلم کرد، جوری که صدای استخونهام و میشنیدم!

همه تا این حالت و دیدن ترجیح دادند ما دوتا رو تنها بگذارند، اشکهام میریخت و گریه میکردم، شهاب سرم و مهر میزد و دستش و روی کمرم بالا پایین میکرد و سعی میکرد آرومم کنه، زیر لب باهام حرف میزد که هیچی نیست و مشکلی پیش نیاد و نگران نباشم، من مثل اون نیستم و هیچ وقت مثل اون نمیشم.

(هفت سال بعد)

با استرس توی آینه به خودم نگاه کردم، رو به ویکی و یاشین و آنا

گفتم:

-خوبم؟

یاشین لبخندی زد و گفت:

-تو همیشه خوب بودی، آخه مشکل فقط اینجا نیست، مشکل اینِ که تو رو حتی شلوغ پلوغ و با موهای گره خورده هم دوستت داره، چجوری تحملت میکنه واقعا؟ اسپریام و پرت کردم سمتش و گفتم:

-ببند دهنت و.

یاشین رو به اون دوتا که غش کرده بودن از خنده گفت:

-میبینید تو رو خدا عشق که میکنه هیچ بعد اینهمه سال هنوز هم خجالت میکشه،

روزهای اول ازدواجشون و یادتونه؟ آنا با خنده گفت:

-وای آره یادمه دست و پاش از هیجان میلرزید خجالت میکشید

ازش!

فاز فلسفی گرفتم و گفتم:

-توی زندگی مشترک فقط یکی دو سال اول که مهم نیست مهم بقیه عمره که
مثل سالهای اول زندگی شیرین باشه، وگرنه ماهم بلدیم محل ندیم آقا رو!

ویکی که دیگه نداشت بخنده گفت:

-بسه به خدا شکم درد گرفت انقد خندیدم، پاشید بریم الان شهاب

میادها!

رژم و تمدید کردم و رفتیم بیرون که شیطونکم و پایین پام دیدم .

خندیدم و بلندش کردم، بوسهای روی گونهای زدم و گفتم:

-آقا پسرِ مامانش، داشتی شیطونی میکردی؟ دستاش

و کوبید به همدیگه و گفت:

-آده، ایلی آل میده ماآنی دونم!

هنوز نمیتونست کلمه مامان یا مامانی رو تلفظ کنه و میگفت ماآن یا ماآنی، خندیدم و گفتم:

-ماآنی فدای شازده کوچولوش بشه.

شیرین و نمک خندید و رفتیم پایین، هفتسال از ازدواج من و شهاب میگذره سه سال اول عجله‌های برای بچه‌دار شدن نداشتیم چون نیاز داشتیم تمرین کنیم و برای مادر پدر شدن پخته بشیم، ولی سال چهارم ازدواجمون شب سالگرد ازدواجمون فهمیدم شهریارم و که الان سه‌سالش بود رو باردارم! امشب هم سالگرد ازدواجمون بود و همه دعوت و اومده بودند، شهاب رفته بود دنبال آقاجون و مادرجون تا بیارشون، همه توی یک منطقه ساحلی ویلا ساختن و همراه همدیگه زندگی میکنیم، صدای زنگ خونه به صدا دراومد. به طرف آیفون رفتم و کلید و زدم، بعد چند لحظه مادرجون و آقاجون اومدن داخل، باهاشون روبوسی کردم و شهریار و که بینهایت شبیه بابام بود و بوسیدن، راستی برای شباهتش به بابام اسمش و هم

گذاشتیم شهریار هم شهاب راضی بود هم من!

جلوی در منتظر شهاب بودم تا بیاد و باهم بریم داخل، سرگرم شهریار بودم و موهای مشکیش و مرتب میکردم و لپش و میبوسیدم که صدای شهاب اومد:

-شهرزاد خانمم چرا بیرون و ایستادی؟ سرده برو داخل.

چرخیدم سمتش که ماتم زد، ریز خندیدم و گفتم:

-اولا سرد نیست، دوما با شازدهتون منتظر تون بودیم تا بیاید!

● اومد نزدیک و گفت:

-من فدای تو و شازدهام بشم آخ...

حرفش با هول دادنش توسط من نصفه موند. شهریار و گذاشتم تو بغلش و دویدم داخل و سمت سرویس دولا شدم تو روشویی و هرچی که از صبح نخورده بودم و بالا آوردم. معدهام درد گرفته بود، جوری که رژم پاک نشه دهنم و شستم و وایستادم و خیره شدم به خودم تو آینه و لبخندی روی صورتم پدیدار شد، در سرویس زده شد، باز

کردم که شهاب پریشون و درحالی که شهریار تو بغلش بود دیدم، سوالی نگاهم کرد و گفت:

-چی شدی تو آخه؟ چرا حالت بد شد؟ لبخند

● ملیحی زدم و با لحن آرومی گفتم:

-باید بهم چشم روشنی بدی شهاب خان!

●

با تعجب و گنگ نگاهم کرد ولی یکهو چشماش گرد شد. سرم و تکون دادم که بلند قهقهه زد و درحالی که شهریار و میداد دست چپش منم با دست راستش محکم بغل کرد و گفت:

-آخ من فدای تو و اون گوگولی تو شکمت بشم، مبارکت باشه خانومم، روی دوتا چشمم چشم روشنیات و هم میدم.

خندیدم و سرم و گذاشتم روی شونه‌هاش. گونه شهریار که گنگ نگاهمون میکرد و بوسید و گفت: من فدای شما هم میشمها حسودی نکنی یک وقتی! من و شهاب به همراه شهریار با اینکه نفهمیده بود موضوع از چه قرار خندیدیم و من خداروشکر کردم که زندگیم دیگه تکمیل شده بود و تمام مشکلات و پشت سر گذاشته بودیم و توی آرامش بودیم الآن، البته خدایا دمت گرم و برای باز
۱۵۳۴۵۶۰۸۹۰۱ بار شکر!

•پایان•

